

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 در طهران
 شماره ثبت ۱۲۵۹
 تاریخ ۱۳۸۱



مجموعه اول
 ۱۳۸۱

بازدید شد
 ۱۳۸۱

۱۳۸۱

بازرسی شد
 ۳۲ - ۶۱۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب **جام جم**
 مؤلف **اوحدی**
 موضوع تألیف **اشعار**

شماره دفتر **۵۴۵۶**
۳۲۹

موسسه تخصصی کتب خطی و نسخ
در تهران
مهرماه ۱۳۸۱



جام جم
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳ - ۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: جام جم
مؤلف: اوحدی
موضوع تألیف: اشعار

شماره دفتر: ۵۶۵۶
۳۲۹

موسسه تخصصی زبان
 در طهران
 ۱۳۸۱



۱۳۸۱

بازدید شد
 ۱۳۸۱

بازرسی شد
 ۶۳-۳۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
 مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: جام جم
 مؤلف: اوجدی
 موضوع: تألیف اشعار

شماره دفتر: ۵۴۵۶
 ۳۲۹

7
H. C. G. G. G.
1891



جام جم اوحدی

محضر نهاد که این نخست نامه شکر خاتمه را جام جسم نام است
و پسندیده خواص و حوام و از منظومات جناب شیخ کمال
و عارف فاضل شیخ اوصه الدین مراغه ایست و اولاد است
به شیخ الموحیدین شیخ اوصه کرمانه صاحب شوقی صباوح الارواح
و خیره داشته بعد از مافرت و بر لب سپهر در صفت
سکون و وقوف بر رقص موسعه آن محمد خدش را
سمرده کمالات و اقتباس حالات از احسان بیست و نه
دیوان خفایات و قصاید و مرثیه ها شسته و خوش را بزرگ و عزیز
میداشته اند در پند و نجاه و چهار وزن در باب الوعیه جان جام جم را
منظوم فرمود و لغایت قبول طباح افاد و نسخه ای از بیست و یک

م

سبب القتل

قل هو الله لا شريك له قال
 احد غير واجب به
 انكه ميت اسم عظمش مطلق
 انكه نام اوشت تمام
 انكه نو قتش مكانه نيت
 انكه برون ز جوهر و حضرت
 انكه بويار دخت نداشت
 انكه زاب سفيد و خاك سياه
 انكه مغزات دين در كاپوت
 هم او خارج از حجاب است
 خاتمه است

نیت گفت را بفرش راه مگر از لا اله الا اله
 خدا در اک ذات او کند فکر صفات او کند
 در دلوک و اشک ز نهان که کار جهان و جهان
 همه که درین علم غیب سر زده زین دقیقه کجب
 هر چه که دکنه درین در سرا کس نداند مجل چمن و چلا
 از حیرت چه و چگونه چینه میتبش که برز با نهند
 ای سزده کلمات از کم دگانه هر چه در از بندایت تو نه راست
 از پنهان اندیش تو توان دید خبر پیش تو
 در نهان نهفته حش در حق نسیم کمر شکفته حش
 خالق هر چه بود هست حق واکم بشود واکم است حق
 نیستی دری که بشوی هست امروز و بشود بوی
 از غم در وجودی آری پیش تو در سجود می آری
 نری نیت تو پیش هست بری عادت تو پیش هست
 با چه پوشیم اگر نیش تو چه خوریم اگر دیش تو

توانیم گفت نیت شکر شکر نیت زنده ماندن یک
 کس خبر ندارد که ذات نیت فکر کس داشت صفات نیت
 عشق کم در بزرگداری تو دیش در سوک عاری تو
 از تو چون چگونه دانست چینی و چه اسم خوانست
 عقد ذات تلا چه نام نهند فکر این چگونه کام نهند
 نیت بر در چه جا تو همه ندان تو خود کلام تو
 قدرت در عمر نیک نهند قدر در رسم و مکر نهند
 رخت از نور خود در آورده پیش و لمانند یک پند
 دل ز نور تو بوی است شاد جان بکیر تله جان شاد
 رحمت دایم است پائیده لایزال از تو خبر ندانیده
 چون که ذات تو پیکان بشه کن بوی تله آت بشه
 نه زبات تو اسم در کجده نه بخت طلسم در کجده
 به تو چون به پیو بندم سمت داسم بر تو چون بندم
 چون به پسند که تمام تله چون به نیت چیت نام تله

اسم را نام از زرت نوزت
 ذات داسم تو هر چه زیدت
 او هر آن سخن نه بر زرت
 بشمش در او چه بچرت
 دلت ندیده دلت بر چینی
 لهرین ره تو چه کاری
 هر چه هست این حکایت فرات
 از رخ دیو کار سزده
 در صفات تو خوشه صفتم
 از شایسته بخش از آن تو دم
 دشمن نور در دجسم ریز
 می بپسندم چو در نظر باش
 بنام چه انرا غم چه
 که هر وقت در دلم

در زود وین خوشتر است
 در زود وین خوشتر است
 در زود وین خوشتر است
 در زود وین خوشتر است
 در زود وین خوشتر است
 در زود وین خوشتر است
 در زود وین خوشتر است
 در زود وین خوشتر است

ازین چه میگویم بازی
 بردت به ادب زدم پشت
 تا در حلقه سلا در او نرم
 بنویسم بر سبب هم تو
 سرم از سلاه شد براه ارکش
 زین خیالات بر کن ز کم کش
 بمن در دهر چه میخوانم
 گشت چون زمین برین نشسته
 بخوار از آنکه بستم نه پا
 چنین داغ بند کار ملالت
 از تو گشت استخوان من منور
 بدخوت برون کن از خاکم
 از ششم کن چو در ششخیزان
 چو بر اندیشم از تو لذت ل

با کمر چه براندازی
 حلقه ختم ز چنبر پشت
 میزنم آه داکش میریزم
 مگر آدر در کمر بلام تو
 دلت من کی بود در پناه ارکش
 چه خوش پیش کارم کش
 چو تو دارم دگر چه بخوام
 چه بپسندم دگر چه میشه
 تو کوب خوم کن ادب
 بهر چه که کوم از چپ در است
 که کار نامه از من نشسته
 متصد کن بضر پیکم
 بشم زین بھو بگریون
 مرغ لذت سلا بریزد ل

تو بخت مسخالت این
تا مرث مسوقم طپند
دیر شه کردگان کریمه لم
خجمن رسپنوا خوش
و که از کار خو چه تنگه لم
سودم سفر به انت کوم
دل از کار من بجا ب آمد
جلوم غم من شه از پرین
کشته چندین درق سبب من
شکسته تر چمن چه کار کند
پس چراغ تو من بجا به افتم
جز خطرت تو پا بر دم نیست
از تو خبر کنه میخواستم
دست بخت کتبه سر پیش

باز پر ز من محالت این
دان بجهل زین عرم طپند
آورد و در جو رگیشه لم
ترس را از کرینا خوش
بنجیم ز غم چه سنگه لم
بجتم شمشه شریان کوم
هم ز من برین زیان آمد
آه ازین بن سخت پیش
من که سر دم که آه ازین
است از دختو گسر شار کند
دست من کبر نا براده افتم
غیر این کشت در روز دم نیست
چون تو کفر بخواد میخواستم
آدم بر دلت من در دیش

کرم حجت تو کیر د دست
چکله عذر پیر بر پیچیم
شواستم آنچه زخوی
کر بخشش تو جرات دارم
غم ما خور که از غمت شدم
کر چه خبر راه ما دوری
ما چه داریم کان نه طالت
بغایت علاج کن رنجیم
دست ما من کشد مرایم
چون کیزم که پارسلایم
کر چه دانم در نیک بر کوم
قلمر رسد کن مس کش
کر تو توفیق بند کیم دی
دل من خوش کن از شایسته

دانه استناب بملوشت
که ز کوا از خوش بر پیچیم
نوام بن چو ننموده
در سواری سزای آندارم
مهر از دستن که فایم
بر لایم ازین شب تازی
چه نندکس در نهند ده دست
دستکافرسه از ان کجیم
به دان چمن سبزه مرایم
چون شینم در دستکافرسه
چه توفیق که چو مکده کوم
راده کم کوم بر اسم کش
به جوان خطا زنی کیم دی
کوه غم بر کن از خدای خوش

کام پیش پیش پیش خزان
 با وفا عقد کن روانم سلا
 دیر شد غریبم در ده
 میدوم در پرتو سرشته
 من ازین داور سر به ندارم
 چون نشنیدم سرمه مغنی
 عشق دید و ایام در دست
 از بار تو بر تو دارم دست
 کرد کار را بجز دست یگان
 ریشه از گزشت از بزم غم
 از شهاب حضور سیرم کن
 او صد کر سر بخت نیست
 بنام و غم من چه بگویم در ده
 تو از رفت حجت دار خوا
 خاک پا رسکان خوشه خزان
 صدم صدق ساز بزم سلا
 که من امشب میروم در ده
 بی پایان بزم سر رشته
 تو در ستاده تو باز آرام
 منم دانا تو کمتر از منم
 کوه بزم بدین تیر دست
 چون تو شمس را بزم بهر دست
 که در لایم بکبک نوبخت
 به نیاز طمع مر سنج غم
 در لاف و سخن دیرم کن
 و خواهم که خفت صحت
 ز د چه جو که بهم آن باز
 کو غایب بهر سلاوت سلا

کریمه بی جزا و مرادت نیست
 همگرا دور و فسرده ماند
 ادشوی که زخونی کوی
 مرغ آن باغ صید این دشت
 زلف معشوق زیر شانه نیست
 بخوانج کسر نعلنه رفت
 هر چه لاله ز جانت او بشد
 خردانه ز جبن او ز شد
 به تو خفت از چه بد و بدو است
 که بخونده اندک شست
 بگریزی که روی که نه او است
 صورت او که در بنو خنبر
 سر این نقش سلاوه دانا تو
 به شیم او جلال بود
 در جزا و جنت این الهوت نیست
 خیزد و بخود رود که او ماند
 تو نماند چو آتش کوی
 آنچه کوی طلب درین غایت
 تیر آن شصت بر شانه نیست
 بخوابش از تو لاله رفت
 بخواد با دانا او بشد
 علم بر آستان او ز شد
 از تو در نیمه سلاوه بار استند
 در بر لاله کج تو لاله شست
 بتیزی گشت ز راه حجت
 نقش دیوار دان و صورت
 که ز نقش در گمان تو
 لم یزل بود لایزال بود

تا تو برنج بر سلا پسند
بجز از حسد ای سلا پسند
از تو او کینش صلا پسند
تو زیری کن و نه پسند
راه تو کس بخو نیز اینجا
ز غم تو آن رسید اینجا
خدا شکر حسنه و عطف بر درون
هست بر دامن پیمبر زن

م فی الف و الباقی

جت این مرد پیر و توب
نظر او در درد تو بر
اوست سفر دین دگر نام
پخته او بود این دگر نام
اگر از مصطفی برانداخته
در ره مصطفی کم از خاک
کس در پیشگاه او نیست
بزنش تیر و لوت او نه
از او توان رسید کجایم
چون آن سلا بهل بران دروا
اوست در کائنات محوم مرد
او خداوندین و صاحب درد
سفر تو هم خیر نامه اوست
روح او ایس روح خامه اوست
بر او از نیک نام روح
همیشه ای او شب معراج
پیش او نه کجایت بش
او چنان که کشت بش

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

که هر چه رفته و نه روح اوست
اشهر بخ کن و نه روح اوست
شقه عیش عطف و ایش
ملک از زمره غلام ایش
کله نه کشند بر نیم ایش
آتش بر چشم از ایش
و انکه در دست اوست پلک
پیش آن روح بود پلک
شب میل کس مهر زده
خیمه بر تارک سپهر زده
کند از تیر و از زهر کوه
مکش موش پیش کوه
بر بر جبهه بدست
شرح قصید آن گواشته
در می شد فخر سخن
کشف برین اوزن کم کن
بر می رفته باز کردید
روی او بگشیم سر دیده
میسم احمد چو از میان رخت
یقین خرا صد ناز و دلالت
راهبران اوست بجز شریک
هر چه او آید او دلش در
از نیک موی است رخت
دی زهرت کله و در شریک
خامه نیت و شیر حاصل
الطهر طینت تمام فصل
علم ترست ز عالم نور
یزک لشکر صبا و دوا

چرخ نیاید بپای ز سر تو / بر سر عرش بی سبب تو
 منجبت سنگ ملازمت بخت / بوی خفت بر دوش بخت
 از تو یک اثر تمام بود / روز محشر بار عام بود
 بگفته بوز شمع یقین / چایار تو چای حسیه زمین
 نایب و درو چون بلبلان / بر زبان نو باد و بر بلبلان

خداوند و انبیا

ابرو تو آفت در بند / یاد من کن چو میسم سوخته
 بنام حق دین بسته / زین که لعل در هست
 به بن قهر شکن در آفت / زبان شک سخن که تلوت
 بر کبوی مشک پیوست / بر چشم سیه و لبست
 بنامش در کعبه قیام بود / بر سر تو در کعبه و سجود
 باذان و بسجده و محراب / بوضو کون و طهارت بود
 شب هجرت و حمایت عا / بر غم شکوت و صحبت یار
 بهشت شهر در اسلام / بصلوة و زکوة و حج و سیام

در شجاعت بلبلان و بر سر تو / در شجاعت به نیم سبب تو
 بر آفت و بر زلف ملاحت / در حصول و بر قرب رقت
 بقدر تو در زدل ملک / بشکوه تو در عقول ملک
 بحدیث حیات پیوست / بکار کوشتن و لبست
 بشیدان که بلا ز فوسس / بستم کشکان مشهد طوس
 بچشم مرد و چهره مردانه / بر خواجه و در سخنانه
 بر چشم کشت بار اث / بر زبان دین و بلاش
 به حق تو در حدیث و کلام / بحق تو در شجاعت عام
 به شجاعت و قیس و حری / بر زبان که به بشری
 بصیر و بر دایه تو / بقیمت و بملاری تو
 بحال صحابه و حمده / بر خ و حمیده در محدث
 بر کعبه و بنات زمین / بکتاب و بجهان دین
 بحلیم و مقام و زرم و کن / بکون می و بلبلان و کن
 به صفا و برده و حسد فانت / به مهر و عرش و کرم و دانت

که کن اوجدی ازین دور
 یارنیش کن ز عالم نور
 که خوش نهشته بشویش
 نیت نهشته تو ادبلاش
 زان که بخت و سبک پاش
 هیچ غمیش که تو ادبلاش
 تو قصر عیش منکر
 بقصر عیش منکر
 ز کرم یک نیکویش کن
 بر کیمت ز کرمش کن

بشایسته خود

ای خستین فیض عالم جو د
 ازین نغمه دور جو د
 ازل اوجت تو اوزی
 لید از قدرت روزی
 آسان تلوت در یه
 آقا سپهر نه پایه
 لکشت خوش تو
 معده آخر خوش تو
 مکه دور از دور ویک
 و کفر تویش زویکی
 نیت سواد از تریعت تو
 بجز از پیش او قوت تو
 لعل لعل و علت اول
 نیت بالاتر از تو سواد
 نظرت که تربت جان سواد
 یار او که نور آید سواد

پیش بسته ز قوت قوت
 تنق از کفار کو حریفان
 کوشش بر خیز بر اوجت
 کلج حمت اثر از اوجت
 ز کشت که چو قوت
 قیام کربلا چو قوت
 چن خط تو پیلار بو
 دل بحر تو باد قار بو
 ای سپهر خورشید بالاتر
 از تو که حمت نه نورالاتر
 مدی کن در دیور حسم اولو
 جان کن شود ز کشت کیم اولو
 کارگاه من از نور کالیت
 زوایر سواد چو مدار کالیت
 سینه خود سواد ازین
 بر ای شخص نور از این
 جلالت سواد در دلم سواد
 حکم کن بسم جلم سواد

در خطاب به

و یک ازت به نور
 در زبعم زدا ز کشت
 کارگاه سواد کشت تو
 کس نغمه از چه کشت تو
 بونهارت و آئین
 ترک حوالت اینها
 بده که کفوه ز کشت
 چو سوزن عمر از چوالت

در این کشور حسین دایم
 نمی برد نطق در دست
 که چه دانا به هر دست کشت
 در چه کاری در حق درخت
 چه آب سلفت خواند
 هم برشت نوک و در غله
 فرغ از شرف و جنت می تو
 نو آن اشراف برالد
 بهر دست لاف عرض مین درین
 بهر دست ز کشت نسل و
 تفت از خرق و استیم بری
 کشته می دوام آیم تو
 رخ در آنگو که نسل و
 میگرد و جانت از پادشاهت

کسی از مهر و است که میشت
 در نعلی که است بر بزم
 چه شد این تبار و خاکست
 زشت این پذیر و جان افرو
 زدن نعل بر سم بهشت
 دایم این شمشیر فروزنده
 بزم این جن در دست
 و خیزان کشته کاشانه
 در هر کشته شدن کاری
 درین نیمه کار و زنده
 هم گم کرد و پریشنده
 در بستان چرخ در لای
 چه هم سپید رخ این درین
 تفرقه نشانی رود

هیچ دانه خورت که میشت
 هر نعلی در لاله زار دام
 در آغوش کشته بر کشت
 کو هر چشمت بخت انداز
 افسون خلد و بهشت
 بخت و هیچ سوزن
 در بخت کشته در بخت
 خوشتر از انداختن در خانه
 هر که کوه با نعلوری
 بخت و بخت بخت نعل
 هر یک و چه پسر پادشاه
 چشمت کشته در بخت
 لعل و همیشه در بخت
 توبه بخت در بخت

هشتم عشق کو کبر معلوم
 نهم چار کو محض معلوم
 ملای او پشته آن پشته
 روی او پشته اسیر و سپاه
 دین و دنیا از و در فلک
 رقت او قباب رانک
 کشنده لب ز رات
 خلق شوند جمله بازات
 کشته او کفر کینه شیخ
 در کشت او کشتی درج
 دل رستش مبلو و لو عجب
 در سر از فتنه بار عجب
 بل بلایا بل استش کو
 کوفه بریز و پتیش کو
 سفره چرخ ذلت شطرنجی
 حیت در سلاط او سنجی
 یکرموی و مکر کار
 که از ترک او کله دار
 دلش زنده استوری
 جام بر لب کند استوری
 حصه کلک گرفته در پند
 از آن شمشیر کلک قوز بند
 عین منقزل صورت زان
 عهد و پیمان است و نش
 که برکت یک تر پری
 رفت حش حش خیر
 بیری در فتنه او سنج
 نقره مهر و ده چرخ
 نقره مهر و ده چرخ

بیست و نهم و غل او جسیج
 بیست و نهم و غل او جسیج
 کشتار جود و غلم غارت کو
 کشتار جود و غلم غارت کو
 پود از روی برکت حسن
 پود از روی برکت حسن
 دشمن نکلند در پشه
 دشمن نکلند در پشه
 کار او سر کسوت
 کار او سر کسوت
 همچو چرخ در فضا سپهر
 همچو چرخ در فضا سپهر
 زنج محبت ملای خنجر
 زنج محبت ملای خنجر
 رصه مهر ماه در کربن
 رصه مهر ماه در کربن
 آدر نقش دمانوی ماه
 آدر نقش دمانوی ماه
 خلاصه غضب غلامان
 خلاصه غضب غلامان
 سلطنت بر صورت تو
 سلطنت بر صورت تو
 قلم مسکین و غلامی
 قلم مسکین و غلامی
 لوح محفوظ زهن و اهلک
 لوح محفوظ زهن و اهلک
 نذرین آب خیر فوج قضا
 نذرین آب خیر فوج قضا
 تبارین دف کینه چرخ
 تبارین دف کینه چرخ

نیز خزان داشت در یکا تان تلکند کلک
 پنج باب روز داشت دفتر شری عادت
 اندام اسبند چو که طیب لایم خلق تو
 شش ت چرخ از اسبند چو چرخ جلد بیه برود
 که پنداشت چو داشت دلوی هم بر دی کمر نشان دلوی
 بستیزه کم بستیزی تو خون ضمن بر بند ریزی تو
 بکش که محکم بر تان محرابین در طب در لای
 از طریق سعادت داری عزیمت چو کوکب دری
 قوت نقش بند دفتر کن کرم صانع عروج سخن
 ذکر لشکر قطب شال پرچم سلطنت تو هر جلد
 چفت طاق در نو طاق استانت به از در آفاق
 عیش مقیس که حرکت خاتم جم پیشین در کرم
 دلودین نو دلوی در کسم لاجرم انبساط ده این هم
 کس درین حوض طبع هوا سخن چرخ نیست کام روا

پیشو کر زاده دل جو غلت چکن سخن کن
 بیان سخن در لب تو سخن اوحی در املا تو
 ای سخن خاتم اندر کشت رست دانه اسبند پشت
 بشن بید خرم خندان ران فرزند روی فرزند
 منت جانی تو چون سلوی در دامن زبانی تو در

در دفتر سحر معجزه که

ای میون سلوی سخن که شد از وقت طرب زن
 طاق کسری ز دفتر کرم هشت جنت کشتن قدرت
 ذکت از شد و سکند از بدت از غله و آب از کوثر
 کوه پوده سنگ بر سینه بهر دشمن تو سینه بر کش
 بهر دشمن تو در یاری لاجرم سپهر رکھ ری
 کاشم و اجرت بهر خور دل قارون بر هم سرور
 کج بام تو سپهر دور نذر که کشت کشن تو
 که بشن غلت ز طعن شش طوطی طرب طعن

فکر نبلان فکرت و کوی	بردت که عمر خوش سپری
بردت این روان لبیده	بخت جمره کاد لبیده
و ازین طایر مین مرکز	دوم قلوب آهر پز
صحن مجنونت آسای سپهر	تغیر مرده خست آتیه
چون ز غراب روی شکر کند	دلکش خرد لال تو رنگ
کار کند زینده کفایت	جام بسکندر ز کار شد

در صفت مسجد جامع

ای که صحنی است مسجد جامع	ظریف خضر زادی است عام
شاه جودت ای کائنات خیر	بن پیکر گشت کند زویر
ز تو فیض عالم منور بود	در تو محمد عالم خلاص بود
غیب صیر مودت نام	در این صحن است سحر و جادو نام
درست بخوبی ستون سنگ	در عظمت قدرت کائنات
بر فردین کلا عسدر	جودت سدره فودود
تو که در آن جلوت ادبه	در کمال شجاعت ادبه

کرد عرش ز کسبه نیلی	در عوای تو، دقت نیلی
زیر این قنبرای هر کامی	در حق رفته کاد نامی
ز اوج منصوره و پیش هر	در خلاف تصور که گفت
از شمع نور شب تیره	مسبحه صبر و صبر تیره
طود در طایفه ای تو درج	تغیر که کسب شرف خراج
و از مرغ دقت بهجت تو	جمع کردن چای طاعت تو
در پیش روی جلالت	که اسباب شکر کثرت

در صفت خانقاه و در

ای در علم و خانه مستور	چشم بر باد و دانستن دور
درت بر خط استوار است	مقدم خط بقا و نبرد
که پیش دت کربیه	از بهارت زمین بگرفته
بجودت عین کنکین	چهار دت شربت پران
در حد تو کسبه کوان	کونول تو عمت جوان
شهادت طایفه بر تریز	بگفتی تو سیه بر تریز

از شب بخت خوار
آنان گشت کوکرا نه
دل تیر ز غی خوار
مکلاخ در غم سپید

در حبس حال خود گوید

پروین جهان بدو شدم
کامین گوشه دکنی بود
مسلوق من سبک گشتی
لکه مهرش نیاید گشتی
منزل که ببارت بود
دل من بکس بدو نشد
در دهر من ویران گشت
بویس و حری درون خطم
من گشت قد و پیر شد

دم عید دل ملو حاصل
فلس من زور جان گشته
داهم زان فسق که کرم
حرز نام من ز شر تازه
طعم کلک پذیر بود
سبیه بر مال کس نیکندم
چشم زخمی کال من بر سیه
غیرت روزگار بادم دل
در دهرش ملو پیرت
غم این دلم بجا آورد
تا شرم کینه دکار شکم
چند پریشان من ز کجاست
مقتل شد از وطن دورم
دل من شب بیدار گشت

رخت خود در غلبه بوم زانل مهر دکان میفروم
 نغم مله در دواج بخو در چلی بر خلاج بخو
 بر سر شرجان حسنی دلم گاه کاشش بنان جمر دلم
 با چاقم دست چینی سر کفایت کار مردم اصل
 کز بوی شکوه بگرد زردک در میان فترتم بخوردی کرک
 در چنین فقر و غملا دیا خفت بهتر را دیا
 صد مشروح صید چاک زده سال آه سوزناک زده
 فطره بسمه شوش مم رنگ دلی بانه از با هم
 خبر نمیشنیده شو موشندی زده در می شو
 ناکه شیت رقت خود سر در پلاطون دلبه
 منیر شک داری شاکش صمد عاری شد
 آخر طلم بندی بش کارم از سخت روزی بش
 غم دل دی در میدان کوه مننه آهنگ آمدن کوه
 شب سر در صبرت مردم گفت یا ایها الکافرون

ای کلیم خمن کلاست که جمجمه بخیر کشت جانت که
 کاشش در شود خندان لدا لطفش آرزو در جهان لدا
 پنهان در وقت کار آه کل امید با بار آه
 مردگاری صیث جوان کن بدم پر کشت در کوان کن
 کاردت از دست اگر نکشتر این قدح بلب و غلبه بشتر
 کمان از شکم بای زنج کن طالع وقت بکافی کن
 بنودار ملات پاتمین ملان طعن کورسیده پین
 در قوی عال زدن طرنت کوبش در جوی طرنت
 در محبت بر چه اهل محبت از چه حیرت و بال اهل محبت
 بدر آه ز سیر این جوام سر میسلاج و که خدا سیرم
 کوب از کوب صبر بکونیک تابنده در
 تا بملیم دل در بندیم بختی شست پوزیم
 بچه سیرای صغیر نور بر شکوه که چشم بر زود

در سخن کتب سبب خواند

به نیت حسن برونده ی
 بشکفته کینه نهشته تو
 ای نستیج دل سحر خیزم
 اهر افروغ تو بار نه دین
 از بخار تو تازه لب جهان
 نو طبعم است شب خیزی
 زمین از سپهر پند می
 روشنی باشت عالم از دست
 خلد به دم کو خیزی است
 سیف به چن چن سخن
 لطفش از کمر خیز است
 از دشمنی بدلان طرب است
 مرگ کند هم کینه بدویم
 ای به نیت من در نیت

در جانت کزین بگویم هاشم
 زان دل بر سار دریا کن
 به داری و محزون امروز
 نتر آن کم چنین بسند از می
 کوش دردم چو کمان چرخ تیر
 هست بر موجب قبله من
 آن تلقی چو پارسه م کرد
 من لعل تو لم چو هست مهر
 ز کشتن چو خا و دل بخله
 لطف کن در کشت کیم کمنه
 خاک آن خا و لب پندیه
 فکرت من نهاد دیوانه
 به را کن چنین غریبم
 تو بهر صاحب دیوان

ستم بیک کرم من بشتر
 اشتهای بجنب کن
 غم سپیدان خورای جلال بر تو
 که نه تیر زیم نه شیرازی
 کوش دارم که گسندم مهر
 هر سه درویش در باد من
 خلق در علقه گسندم کرد
 غم کاین بخور غم من سپهر
 به ملائکه خا و خوسر
 در چو دم کشتندم نلار
 به ازین خا و لب پندیه
 که نگویم رخش ناله
 به سحر لذر آردیو انم
 در شب هر صاحب دیوان

بگویند که چه چیز میخندد
 بچند روز رسد خدایم
 زده خود بخدایم خدایم
 پی روشن بخود هستم
 بر این چنین تسلیم بر کوشم
 علم جامه جملت داد
 کرم کاغذ شو روزی
 ادبی کرده بکرم کام
 پیش از من چه هست
 او چه در طلبم کمال
 رنجش ده از دست این
 نصیرم بکرم من پوز
 جام بستن در بکرم من
 جادو این من بگویم ملک

دشمنان زب بلی بگو
 بخت یزیدین در بند
 زت از روز خدایم بیدار
 زو کارم بزدگارین
 هر چه زان کرم بجایم ریز
 در دیر را که چه کشتم کرم
 که چه شوخت این پیش
 کویان سر دمان در پیش
 در دانه این حرف گفت
 در صفات من سخن بگویم
 غم عشق حسود دارم
 زین خبر آمد این نازدست
 از تو خدایم بگویم
 بگویم همیشه چری زنده

در خط است

ساقه در صفت آن دردی
 زنت صفا و مصلحت که خوش کنم
 صفت پیشینه صفا و مصلحت
 در دل ملایم و در دست غم
 اقصای زمانه و ایش
 که چه آن هستن ز دست
 دلم از جان خویش سیر آم
 مت بکار در بایش
 بایش این به که با خنکیت
 روز مرگ در حال برایش
 چو ابر در کشته بخوشم
 تا چو کله دل از جهان لب
 مطرب آخر تو نیز شمع کن
 که چه هر که گفتو یاد کن

قومی ده که خواب من بودی
 جام در دم من که خوش کنم
 در دردی با رها که ند
 در دست که در در جام
 چه فلان که از آن ایش
 حلق آنکه ز دست ش
 در ادبش ده که دیر آم
 ش جو یک شو بخوابش
 در خورش که شرف مت
 میان من تبخه بشم
 بهتر این نام بر سر سنکم
 جام بگفت رویم و لب
 زان فتنه او شمع یاد کن
 آن پرچم یاد باد در کن

یاد کن دل بنام دگر
 چو در آرد دشمن بر ده ملاز
 در غزل حلقه آن زمین غزال
 که چه او دلفروز تر باشد
 که او دست کنت و دست
 او بن حکم که دست آن نیز
 من شکایت کنم ز یاد نیز
 او چو دشمن هر که شد ندلم
 من خوش می کشم بدین نلاری
 من کنم یاد او غفلت کوم
 که کشیدم زلف او دست
 در شمع می کشم زلفش کامی
 بنشستم چو تیر رو بودم
 در دمن خور که حب در دم

تبخه بشم بکدو جام دگر
 بهر حدیث مکرر چه سز
 غزل او صری بخوان در حال
 سخن بهروز تر باشد
 من بخت دوم کربسته
 من دیش می کنم فدا بایش نیز
 او حکایت که سر اسر نیز
 من شمرده دست دارم
 او ملا می کشد بهر باری
 او که زک من غفلت کوم
 مت بوم بکمر برسته
 چون من دلو ازین ملاجی
 که باین بلکه در کرد بودم
 تبخه بشم چو تیر رو بودم

بدم می باشی رفت بدو / تو خوش خوش کن بت بدو
 می که ز دست قطره مردی / چون توان دلش به روی
 بر این ضعیف شری کن / پیغم سلاب غریب کن
 چون نهم بدم ز کف رفت / من که نیکو زدن بهمت
 مستم گفت کوی میم بغم / عاشق تو ز کف زدم بغم
 جرم می ز بدم من در کش / بتج ویرت بشرد خوش
 که شمع بس تو زین می گرم / به ازیت نیاید کس شرم
 به نرسش پخته دود خام / بچند لایز پخته باید بدم
 که که که تو شمش از بدم / بشمار پخته پخته بدم
 اود می این سخن دل کشید / شب تاریک پخته بارشید
 که زین شهر چون غریب نیست / آذرین من غریب نیست
 تا بنوشیم ز غریب جسم / برهیم از غریب خود جسم
 لا جرم بدم خویش میو شدم / بدم بدم خویش میو شدم
 تو بسین کف گفت کم دارم / این که کن بدم جسم دارم

فان صلبت نه مرزات / تو محتاج مند و محتاجات
 زو هست پیش هست من / پادشاهیت شکستی من
 خوردم از عشق غریب یکن / میروم بیک او دل نیندا
 که تو بمن گفتم کنی در داد / منم عشق هر چه بادا باد
 بیش از عشق تو ت مو ان / آب زان چیت تو ت سران
 دایه لب چو سر فرادهم کو / عشق دلو در شیر بدم کو
 یکده گشت . کو شته / اشته کن چو بدم مانوشته
 که که کتا و دین بدم / در کن نسند طه از بدم
 خانه تاریک وقت پکامت / رد بکولان بدم در دامت
 تخته کو جر و پده کرد / لاله جان و زنده کرد
 آب زین چشمه سپید برش / بده زین بدم سپید برش

سوالات تحقیق کائنات

ای پژوهش حقایق کن / نفس روح دین دقایق کن

در بیان دروس به چیت
 تو بر آن آمدی که کار کنی
 همه را بگری و دریا پا
 چیت نرسد دل در پی
 در این حالت تو
 آتش از قدم پید شو
 ترک این علم فکری
 به علم این که گمان داشت
 علم به حق نیست
 بر سپهر او در دلت

در صفت علم کور

علم دل بگوئی است
 دل چو علم به نور است
 علم به علم برین
 بر علم پادشاه

علم حقیقت نفس علم خلای
 آنچه بر جان داشت درویش
 نیست آب حیات جز دانش
 هر که این آب خود بخورد ماند
 در روح کن مبدل و دین
 دین مبدل نیست نام شو
 نور علم بر تو عقل
 علم دارر مشرب و فاسد
 چون میوه و لایق و پست
 علم نور است چو آب
 دانش آب نه کاذب
 در کشتن این و آن روشن
 نفس به است که در سرش
 علم خود را کن عفت جدا
 بهی که گیت عفت خدا

تن بدانش سرشته بایر که / دل بدانش فرشته بایر که
 علم روی نمایند آرد / چرخ غایت به پیکان آرد
 علم اگر کایت اگر جان / همه دانا توبه زنا دانا
 تن درین حجت مشت کرده / روح مسلم حجت بلای سر
 جل خربت و علم پوری / زان نهان دین بیداری
 جان دین که چرخ است / باین بطلک هر روز است
 ملا خراج ملک این جوری / نه هم از علم بیست مشوری
 علم شسته که باب روان / زانکه شسته که علم روان
 چون زان علم آتش کشته / بگذری زاب تیر چون کشته
 ملک دانا زکاد دانا به / بفرز کشت شهر دانه
 شو از جیل مو کاه دست / دانش اول و دیر ز دست
 کردش بده چرخ بر کار / نه علمت بر چرخ بکار
 دین بکار و حفت و پیشه / نه هم از دانش و دانشه
 جلد و دین بر چرخ کشته / دانش بیک با کشته

دل چکر و علم بیند / راد جویر بنه بیند
 چون بشیر حیرت شو / در علم پیلار حیرت شو
 مرد با علم حیرت غم بهتر / دیک پیکوت با علم بهتر
 کوشش حیرت خوشتر / برده یک زوکر دانا
 علم حیرت پستتر / راکه دینا دانا علم
 علم است رتی درجه / در کوه برستیر دانه
 علم دانا در دانا / جیل زرد دانا
 بیک زان را شو / نیند زان دانا
 جوهر علم سوزش / در چرخ کشته زان
 نفس را غسل متدانه / علم دین پشته دانه
 آنچه در علم پیش چایر / دانش دانا خوش چایر

در مضمون این کتاب

نامادیت این نامه / برادر دانا بیک
 دین نامه بر سرش / دانا دانا بر سرش

سخن مبداءش رسد / لذت چو پت کوم بد
 صفت بر صورت فاج / حب در احوال تاجر
 سخن بگفت است صفت / قریب تر ذلت کلف
 فکر گفتش باینده / زنجار صورت نمایند
 نفس را این شوق خنده / بچه آید چندان
 نام این نامه چشم گوید / از رفتش کل رقم گوید
 بجز غمت کز جهان برین / سر خله در دلت برین
 بشمار در که نشوید / منزل اکسلا و باده کت
 دشمن است و بگشت است / رنج همواره خواب است
 در این خانه باده بگشت / رخ این خانه زنده که دید
 چو رفت ز کج تا بگشتم / در شهر چو بایر به نام
 بزوانه معتد از مطلق / باده جلوس بر کز از حق
 دیو دشت برین بگشتم / غول دشت برین بگشتم
 در بشر ز کجای خضر / رادی بگشت خضر

بازوانی که آدمی چو بوی / مرد دشت و جوی چو بوی
 سحر و سلام هر دو خوشی / بر سال پیش نشوئی
 مالت از در امان ماند / حالت از علم بمان ماند
 باز فکر چشم باز کند / هر که روح ترک باز کند
 کمال گشت بنام از چو بوی / بزیاید که منزل تو بگشت
 چه در عبرت کشته شود / دلت از غیر شسته شود
 تو شمع چینی شور و مهر / او بر یل و لای حاصل
 کز در هر خور و خواسته / درت خله از بند خدای
 خدوش کردم بگره چرمی / برین جام نو کنم برمی

م در دست کتاب

دل چو در خیمت شرمین می / رخ بخواهند بخت در پی
 نشسته چون برشت آه / جام پر گشتی بگشت آه
 باده بخت بچو مردانند از / شمع بضرارت از آواز
 که که در کسکه چو خور / بخت در بخت بخت برد

و ن من در کشت ستری رکشم قلم بر ستری
 قنبر است که کش در راه تا نرشد به با نهم جور
 در اول نشایند و ندر که از غلبه خلعت دور
 نه آید سرت کشت بکوی علم کثرت نایه روی
 و این در شیر کمر کنه در خون منر صبر کنه
 راه یابد باز نیش چه بر خیزد از نیش
 در سیم چون کز نیش بنایر ناله پوشش
 روح ملاقات شب به سر آرد اهل تاب به
 این راه دور آید تلوذ به راه از آنجا بر تلوذ برد
در اول و جمله اندیش
 از کشت یکم از ان منزل خبری ده که چون کشت برل
 خوارین آمدت ملوچه به سب این محرابین چه به
 کو آغز کار دیابم در وجه جالت خبری بم
 همه آیت این بیدت که ناله است بدلت بمان

کالین قمت از طریق قیاس در وجه و عدم منت اسک
 وین صحو ادق پزیر بود نکلنت ار چه برایش بود
 در قیاس و نباشد راه واجب درین محوی کوا
 ذات واجب قیاس و نوجو چه و چون جواب نوجو
 بهر ادوات نیز بر سر تو از ان ذات تحت مکرر
 هر چه در استنوع و اکانت ذات واجب مبر است
 چو نه در استنوع و کانت شد ز جوش و جوع لم پر
 که خستیش قضا بر تلور ز کف نورت و کاش کور
 ذات ابر جوش می کو جوش رو به ز خلیه کو
 من لا مظهر ضرورت است طالب بن جسم صورت است
 اول جود است غرض جیل که چه آخر منور و اول
 غرض و ن نوجو نوجو نظری بر کمال خیر لخت
 زبان نظرت غرض کور خست کور بر که سجد
 نفس مکرر شد بر زبان به پسندیده زبان پسندین

نفس من کسیم نو افلا
 زان نه زت ریدلش
 جو نفس من نخو کزیت
 عفت نفس من پرده
 منین که نه فلک شریک
 نه جان زین در کارگاه
 همه در عهد این میوت رخس
 زم خیال تنه تارنه
 چرخ چون دور کوشید
 در زمانه فیض کشت پر
 عفت اقلیم از ان به پوشید
 چون انال خورشید ز روی
 شد نایب زین درق در حال
 چرخ اول که چرخه شد در
 بهین تو هر دو داشت
 بکار آسان میلاش
 تامله حق که داد کیت
 هر چه در کوفت پوشید
 حکمتش چون برین فرو داشت
 هفت بیدار زده خانه
 روشن آیین در آستانه
 هر یک پرده نوازند
 شد زل روشن در زمین پیدا
 در زمین فیض خط کشید
 هر یک رستاره بستند
 یشت انجم برات پروری
 شرق و جنوب و جنوب مال
 چرخ پر بر سر بر نور

که نشود باد و آید خاک ترانه
 دین حاضر و حست رحم دلو
 آن نه در کوفت یک بران
 کت معدن نهاک پوشیده
 حیوان بر زمین داب و مرا
 این نه موقوف بر چهار کلا
 چرخ محتاج نفس نفس حشر
 که هر یک من مملکند
 الهه بخت نه در حشر حشر
 طبع من در مسلج پیوند
 چو مکه از طبع و از مزاج بود
 اختلاف زمان بر دین آورد
 نه جرم خورشید که در یک خاک
 همیت تو هم که تواند
 زان نه در کوفت مملکند
 معدن وین نهات و حیلان
 هزار نه شبنام پوشیده
 نه بخشش و اسلم روان
 ان بران عفت کند کوان
 تو دست رسیده بخت
 چون در دست زین کوان
 جنس نفس و طبع کشت
 از ملک نقشه بند
 زین نقشه کوان
 نه منوج از چهار محضر فرد
 نه چون کشت و مملک
 م در مملک موالید شاه اول مفت معدن

زین میان زربو تسبیح مهر
نقره نسزد ماه زین چهر
مس آهمن زرخه بهرام
بهره منزه نورباب مرام
قله از شتری چو زیتیر
نخل اندر سرب کد تیر

در مکنات و...

دین چهار خشیج را بهر دست
چون بهر آه امتزاج است
نخستین است کار ایشان
نفس روینده یار ایشان
قوت جبر و قوت ماک
نقد این نفس را بطراز است
قوت مضاعف نیز بنی پاک
غذیه بنیه مکرده هم
کشته با قوت مصوره هم
پس طبیعت نقیض در دست
بر نفس از هزار گونه است
شعبه او که بر بکشت
ترتیب سبزه نبات و بلند
از دشت به از آن دخم اکنه
نکرا در اختلاف کوه است
شجر اسکن شود کوه بسیج
پایه فلک است شمس و سیج
کشت روینده گونه گونه درشت
پایه بر دیو دارد و از کوه درشت

۱۸

آتش از پنج نمره ان سحرش
شیخ در کشت مذکرت نخل
آب عریض سیخ و کاش کشت
وان اگر جود کرد بر کشت
بار کمال لکان داشت هر ک
زار و دیوان و کوه و در ک
و کینه بهر جود کج دوز کشت
خشنه نش بر شهاب کشت
و آنچه از نبوه بهر روبر بار
دانش پاک شمس کشت
در چمن نم از جندی کشت
چون از تنی گرفت قمت ک
پا خرا به یاد ایا زهر

در ظهور حیات

باز چون در مسلح این ارکان
تضعیف شد جمال روان
قوت حسن خشیج بهر
مد روح رستینه دارد
جسم چون زین هر روح نر
رحیت در کشت کلهای کشت
حرکت کرد بر زمین چپ کشت
رسته خور و جواب کشت
زین میان داده کشت در سیل
داده و ز بهیم چو کشت شد
در کشت خیز و خفت شد

تاز ویدش ن جهان کشت
 که در صحنه دنا رود لوی دشت
 امتلاج این در روح با هم
 چو که در حلال شر محکم
 نفس دلا مایل قوتش
 سیه نور خود مبلان لذت
 نوع لذت از ان میان رخت
 شد قوت راستانست
 تن از شمع جان قیام
 صاحب علم و صنعت و سخن
 در آنچه اصل و جوهر است
 آدمی زین در چون در شمع
 آن غملا در بدن چو با هم
 چون بلیه زین سخن چندی
 در زوا و پرشت است شو
 اینچنین خوب جوهری نهفت
 در هند روی از ان صلاتین
 باز آب زن در دیزد
 زو لوزر مش مشن ریزد

هفت کوکب بکار او کوشند
 هفت تربیت در او پوشند
 در جسم شهر بند زده شر
 تا حوض زنده به شر
 چرخ پیروزش استوار کند
 تادان با یک قمار کند
 ماه اول ز خاک کند کارش
 و در ان وقت که بویش
 کرد این خون در استیکه
 متغیر بشکاف و صورت نکند
 در سلان زره در کام بند
 بر چنین آب فطرت نام بند
 این زمان که رنگ قوی بش
 طغف رودان و موی بش
 بر یکایک استرکان این
 هر یک زین قیاس نامی بش
 مشتری باشدش باه جیم
 مدد دیاور و پناه جیم
 سرخ جامه شوبان بگو
 بازگو بر کهای و کر
 اندیش در سم هجر کریم
 نشان بر آوا خوشگل جیم
 حکما که رسم هر دانش
 لذتین عاشق و لرد اند
 که سیم پیش افر رسد
 بکند و فخر ز رسد
 پارسندی بوزهر اش
 مستغرق شود در لذت اش

غصه مار رسیده لا در تن
 و در سلاطین این بهش
 به در کینه کند روشن
 خود را لقب چنین بهش
 به چرم قوت خود مهر
 شوشتش بد یک و چهر
 تن او نوزد بان بچند
 روشش لایه ن روان کوه
 در شکم خویش به جبین
 خود این که کش خفته
 به جسم زهره پر دانه
 بر سرش مهر رستن آغوش
 منفذ که شش سوم دهم
 صورت چشم و گوش و پیر و نم
 چو به ششم رسد کار
 شود از آبش علاح یار
 در دشت زبان کشد شو
 و در کینه اش ده شو
 معقم او را قمر کف کند
 از ریش از دشت چو کند
 لایه ن به پهلای و کند
 که بنویسد این ندر زب
 هشتم به باز این مله
 زب لایه کوک کوان
 کره در بنویسد این سگم
 کم شو کار ندر کیش تمام
 دهم شش به شش
 لایه ن به بهن که در ش

سوش این ندر کف شو
 قوت در دله پر بر شو
 نبت برج سر کمن کش
 در شکم خنایت بر دهن کش
 متع به ندر لایه شک
 او سبک یک از دشت سکا
 طفل در بطن دانه لایه
 در دانه ریک کر حسته
 دست بر روی و چهره رفته
 رنج از خفت و خیز که با نو
 توت او خون و سیح قوت
 خبر از بخت و بخت نه

در صورت حال ندر از دانه

چون بدن آمد از پند
 در دگر محنت او شد پندی

به شش کار اول پای
 طبع شش و جستن دایه
 که به شش کشند گاه بهد
 کاه صبرش چند دگر شهید
 چون ز کوه آرد در کنز آمد
 در دگر کوه کوه دار آمد
 باشد شش هم دوم از شش
 آتش خفت و خیز و کوه دار
 چون چو ز لایه نشت
 و آنکه خواهند و خوابت نشاء

از سرش سخن بر بنود
هر سه پیرنج در داسه بود
یکتصد هند است عشق
تقدیر فخر دست یادش
باز در گریه و غموش افند
در کف چوب در دوش افند
شو آتش فیه و دشت
رکاب بدیضا هر چنده
دل ادلا کند زنده و
لله هر مقلد و طیفه ماه
ای بسان دشت کورین
به تار رسد بحد بین
بعد انلان بشود در ستم
بمید خلیب شهر دام
یارون او دقت بر قات
یا تر زور رشید و زلاله
کم رسدین میان یکا و صول
و کش در سر این موس بود
ز آنکه غرق در فروع و صول
بر کانش برند و نبشند
بیش هفت ریس بود
زغم داغ و حرفت و پیشه
اثر بر دشت افشند
خزونه بدشتر غم که
که معترض و آره و پیشه
چون دلیله بپایه مردی
ن آن بوقت و آب پر شک
کرم کرد در حاکم سردی

اندش زین سر بک سید
آب در بوق و باد در خیه
بکف حرص و آزار در ماند
بارش آرد و باز در ماند
نشود پند ادست و دود
نیش کله و نه مسنه
تارش مت میله چو بر باد
چون نماد شود بد زدی شد
عاش و پیمان ز شوشتار
برو در پیش او دقت
نیکتر چند به کار کند
دست آخر سرش بکار کند
صد ازین به منطف کرد
نیک در منطف کرد
و کش سخت یارمند بود
نهمردار و در حبس بود
یا شوخواه کلامی به
یا سرافرازی از اکار به
یا میری شو نشد و زنده
یا دیری دیار سوزنده
رنج بسیار به از حباب
که بر خود صلابت است
سالمه ضرر و کمر بسته
دل در اندوه و در بسته
چون رسد ای دقت پیش
بسمت کند دشت چو
جود خاری کشد نهاده
تاکی برش نشاید

در عالم بر کجایم ای چند / خانه و آساید با غریب
 هر کجی چند در طایفه / هست در صورت جیکش
 غم اینها کیر اشش دامن / آرد حرص و نیاز پیرامن
 محنت جاده و غم جو کاه / خج ده خانه سازد آت
 سر در بند و دهنی ستو / نان در بخت و بخت نرو
 که غلش کر بخت آه دین / در سخط است ستر راه دین
 صد شمشاد اندر پی / حاجت و دستن بکن پی
 بار صد کس بن مسرور کرد / آتش در رخ اندر کرد
 دل مظلوم در دعای پیش / جان محکوم مگر در پیش
 در دل او ز هر طرف قلاب / بسته روی زدهم دله جلاب
 سلا کار این آت سازد / که ز خانه خود سپرد دارد
 تواند نمی نشستن شد / کند مرک و آخرت ملایه
 دست سبب که فرودش اول / جت دنیا به جوشش اول
 شب در روز او چه زده چشم / شده با پیش و حضور چشم

عافیت دخت آگهان درشت / که بخواند ناکامش کشت
 عالمی کم شود درین سه دکا / آذرین یک رسد یکی
 چیت کیر سه ای محنت غم / رخت او فرون در محنت کم
 تیش آفرین در روز سخت / عکس لندر کین محنت است
 سر سلاک ملایه انبشت / *صفت شایسته عالم* نص ملا بر شور این کن کشت
 بزمین هر چه بزم وین ملو / آسان صرنا ازان دالو
 او برین نورس به فکین / سیه دالان بوز این رخ
 اگر ان نورینک حال بود / عیش این سیه بر کمال بود
 در پر بر آید لند و سست / توان چه لند و چیست
 در زمین نورس به سست / سیرت این سیران سست
 چون این سیه بکشت آن / کشت این سیه نه کفایت
 پایه و در چه پایه ایم چه / چون نه نوریم سیه ایم چه
 نور دنیا چوب بزنلاد / که نه سچوب به در پادور
 اصل نزدیک و اصل دور / همه سیه ایم و نوریت

باز آید پیش به نوزد
 در حقیقت چو به مهر نوزد
 مفت کوکب ز لایح نظر
 گاه زهرت دهند و گاه بشکر
 در دبال و بهبوط و بهر دشت
 که غوغا کنند و گاه تعف
 در بهر کنج صاحب خوش
 زیر این عارم هزاره بخش
 زو شکست و کم و سرب هم
 نرم و قوی و تیز کر و هم
 بشنن بخانه در خانه
 فتنه در میان ویرانه
 در محاق آفت جهان بهم
 ز احلاق اشرافان بهم
 شب در دوزی بهم زوداده
 سحر و جسد از پاهم بهم
 نابی بر مسلح سیماری
 و قهر و ادا ای طیتی
 این یکا سطران یکا واقع
 این یکا تیزدانت یکا سطح
 به زبان صحت ثابت و سیمار
 هر یکا در یکا شده بار
 محسوس به هم به هم
 منزع و کتب به هم به هم
 ز روش چمن به هم در کینه
 طالع و عجب بر کینه
 هر یکا متعلق به لایح
 به قوی و غلبه لایح

داد و از اجتناب استقبال
 مهر در کن بلا تفرص
 آتش ن سوزی صحن از آوج
 که در پی فتنه ریز از سوخ
 جرم ترشید و لایح در جوت
 سیه است و جوت است و است
 هر یکا مشکا پیر آرد
 به خود از مشکا یکد آرد
 نه زمین چمن شکا که مرشوم
 کرد و ملقه رخن و بنجم
 زان نظرهای تیز و خدایت
 آن که در خدایت و جوت
 یکد چرخ این زمین و جوت
 به هم که کوه کوه به هم
 بهر چون بهار زار کند
 جنبش و اضطراب و شکر کند
 کند آنس هر دلو و دانش دلو
 لغبان بر این جنبان بار
 در زمین این بهار است و جان
 نیز در مردم و در کجیلان
 بهرستان بهر چون سیمار
 جنبش و ان بهر سیمار
 یکد چون بهر کوه شود
 زان سیم کوفه بهر شود
 بر قیمت شود بهر زمین
 که چسپدن این زمین
 آنچه در زمین حصار کند
 جنبش و لایح چسپدن کند

که آن لایه بسته او کشت
 و آنچه در رفت در عروق کان
 در صحرای هوا آب شود
 و آنچه خارج شود بده کشت
 کشت که زیاده بر سر بود
 پیش ازین چشم که در جوش
 بپشت آب شام شود
 بدو چون در میان ابرو
 چون بگوشه ابرو بدو
 ابرو از آن آب چسبید
 هرگز که جدا شود
 فصلی بر دوش که برف کند
 در هر ابرو ازین تفرقات
 پیش آن که اثر شناس بود

در پی او در زلال از کشت
 در تری خود و زکری کان
 بپرسن از باب شود
 خواندن و خوانش کشت
 بکوی آتش ابرو بود
 این بخار از در حال ابرو
 در زار و کوک و آب شود
 ابرو کوشش سلبه شد
 بجهت برق پس بریزد غم
 خوشی از آن و درده شود
 آن بخار بود که در آب
 و در کشت آب برف کند
 درین نیز بر اثر ابرو
 آن در کابرین قیاس بود

در تفسیر و تدوین کلمات و معانی اجزاء است

نفسیت برین کلمات
 این مکتب کسر آن حیات
 در هر روز در آب کشت
 در صحن ذوق و در قلم
 آتش سجده و بیدن
 بر بکوه و هم پند
 همه از نفس نایب است
 بعد از نفس و نهیر است
 بدن او با تنباز بود
 کشتن او بر سر و ملاز بود
 بر تو از یک مشت است در صحن
 بر زارت از یک مشت
 فیما بین صحت ملاز
 از یک مشت و نهیر است
 از آن کس بر تو و ملاز
 در او در رفت در شسته شود
 سخن خف بر شسته شود
 جتن هر که از آب از دست
 زدن هر نفس از دست
 جستن سرش از جاده بود
 و آن بیت دلیر بود
 جستن چشم و دست و دست
 خبرت که از روز آفتاب

چنان در زبانه است دل که نقشش بر لب
من بین غار سه فروخته ام که درین غار بی شک و تردید
اندر غار نور و دانسته خیرش چون ریاکت به غیر

در غایت این عالم بهر دست و پا افتاده

کاش تو اینچنین در میان
چون تو باو نشین من آید

نقدی کن در میان تو تا کویش به مبلد تو
کشته روح در کجا داری که ایستد اینجا داری
از بسوی چه کجاست آورده بچه غمت باریت آورده
نمراغی تو سه بسته بدین بدانه امیسته
تا بهر تو هر که گرفت کعبه که کعبه که کعبه
از کم پیش که نگذاشت که نه اینو در پی پیغمبر گذاشت
ای کتاب من بهر چه گشت بهر دانی از هر دانی هر گشت
هم غم نام و هم غم نیست نه بهر بازی شریف نیست

در این زمانه هر که
و در این محراب که در

دلت

ذات حق بلا عیب نه هر نو که نقد بر لب طمس تو
بدن هیچ اسم ذات شدی بوی مظهر صفت شدی
چو سیم رخ نه در خدایان در قاف قافیت نهان
مرموی تو را در کونایت زانکه هست در کونایم کونایت
ملکوت جبر و منزل تو جبروت است نه دل تو
باز صراط طبع فسلک تو تا چند در مراد کمال
قالت قبله است افسر یک ازجه نه اکامر
بر تو کلک سپهر صورت بند که خطای پیوسته پیوسته
بیکدست عز و قبح و شرف کایه اگر کونایت در کونایت
صنایع و زین نموده قوتی خلاصون حکم قوتی
هم محراب است ارشته است هم حدیث تو در شسته است
نقش آینه نقش شجرت بهر آنکه در شکست
بهر دای و دست ناف نول که نام محراب حاصل
افت قامت او در بدو صد و صد و پیشه برود

کوهها کرده سپهر ز جگر
 زک و استخوان و خنده و
 نه هزار آلت از درون درون
 بر از آن قوت بنا بهشت
 صمد خرب پت و پهلوان
 ش در از ایستاده درگاه
 نه فلک در ملک تو را و کج
 جان جهان گشت و گشت نه
 کرمانا ترک باز آید
 شد درین جسم هفت که در کج
 آسمان سر و شب و گشت
 با تو بهدم تو گشت است خنجر
 مشتری زهر و علم و دانه
 هر حکم و بیات و شنی

دره دشته هنرهای اگر
 لحم و خضروف و عسل و سر و
 درج کوه در تو یک است
 بیکارین هر اثر ختم گشت
 کار خفا و کار کن بهار
 تفت بر کف و درات
 یک لک و یک و یک کج
 در حضور سپهر گشت نه
 روز به پیش و باز آید
 در شب و در کرم و جان و
 زلف فهم و کوه صاب و آتش
 زهره زین شهنش و آتش
 تر شمر و خط و حرب و شاهر
 ماه هر خمر و خمر و خمر

خاک بر کج و بر ایستاد
 هم تنوع و صلف بر سر
 کاه بر دار و کاه بر خمر
 بس و خمر تو را گشت
 کاه عجمی و کاه مسعودی
 خواجه فارغ شد از این بازی
 در محلات و در نه تو تو
 از پیش تو گشت از تو
 هر خفا و خط هست
 همه آن نسکین بقاری
 یک نسیم و کز این جان
 بتان ای که تربت تربت
 پیش ازین که تربت بر جان
 آنچه کفتم بقدر یک مبدون

آب بر زرق و میزانت
 هم تو غفلت صفت در بر
 آدمی که بود برین خمر
 دین ای که تو میزد گشت
 عجب تو عظم محمدی
 همه کارش تربت و میدی
 بجز این موت و کوه و کوه
 خاک از اندک در گشت از تو
 حقیقت بهم تو پیوست
 کین جرمی تو از پیش برداری
 بنایم همه و یک است
 بشناس که هر او و یک است
 تربت بر هر که کسب است
 در دین از با و میباید

ذماید این قصه را بر سر خط مرقوم

گلبرگ است هر دو جهان

گفته که از گوشت نهان

بشمار از آن نشانی چنه کوی از هر یک یک چنه
 باز چندین هزار دار و در که جهان دارد یک یک
 ز غل و جواهر کانی و گنجای آن دنیا
 ازین بخت ضعیف کجاست که بولسته پان کنایت
 این جواپست کفر و برت چون کفر کز با جنت
 میمان نیک و بد پان کون و طبع آن جان کون
 حکم گفته اند و داده نشن من گویم ز گفته ایشان
 هست پرشیده و در جهان کنی بر آرد و تر بر رخبر
 کز می کن بطور این اسه و در مناجات عشق بر سر دای
 از سر من و ناز عید اکت آرد و است این تملید
 جلاست در حبس و عسلها حجر و علاج عسلها

کدام از پیش نشان آرد که او شست و لایس آن
 دم جان از او آید رسن بر کون از او آید
 او را یقین از است درت این دو کان به رشت
 آب این یک خضر و او شست از تر و دیر نکشش از است
 کس چه داند هر چه برکت دین چه از است و چه برکت
 بر جبهه ملک و روح کند و در هم ملک و روح کند
 عاقل این حکم از دین بر باری کن بحال خوش نظر
 کز این است بر کثر و در آرد و از در از حدیث
 بجز که بر یک علم پزی بهتر از آب یک زری
 اثرش صاحب زمانه تو بر چه از خوش بر کانی تو
 ازین کینه شصرت کم جری و ز لای حجر زرم
 جگرش ز کار و دین زرم او حجر کفر زرم
 بر که خبر است در مجلس زهره طالع و طبع خوش
 و هم کج در حدیث او قمر و شمس هر دو حدیث او

خیزد این کعبه را طوفان کن
بگردش آفتاب و کین
سر کن در صحرای بیابان
نه خون بر جان و نه دین
که این حق در دلت کوه
نزلت نیک و نعل کرد
که این دقت بر سر غصبت
هر کوه نام بر صفت
اند این ترک بر سر
و با بخت کم رود
کار این آب که بازی
شهر آینه مجاریست
اگرچه آب کم کوه
غم خود در تلاب کم کوه
بپوشد در آب از آن
بر سر خاک این شهر از آن
طالب این دهنل اگر است
در بروی طلب حلاوت
دل این شهر را بر کوه
نه در حالت دروی بر کوه
زمره این عطا زود
اول در استقامت زود
همه سود و فایز برین
بگرفت این سخن زان دین
که ترک بکشد تمام این زود
مهر لب و لاف و زور
هم نشانی بخت از غیور
هم در با بخت بکم و بسود

عت در پنج صبر و پنج منور
بر آن کوه این حجر تیار
رو از ذات خالق و با
غیر و زهری نفع نریا
بغیر عالم بگیری تو
زود عالم بگیری تو
نام این عالم بر کتب است
همین صورت جهان است
پیشند در جان و سر دونه
نشدیم کزین خبر و دونه
جانش کرد از محلات
پیش نهر عزم از محلات
هر که او علم تواند رخت
هر که او علم تواند رخت
که این جستوی روداری
باید بر سلطنت بپسنداری
راه تو حیدر لایزال
زمره و نور با زین غمر
پوش مرصعش ازین نام
غایت سلطنت همین نام
خاتم خلقت و حاکم
در تو پوشیده از جلال
خاک نری کز و داری رنج
بر کسین اوقاف و بروج
بر جهان بگیری تو
تا که تو محقر بگیری تو
باز کن چشم او بصر داری
تا چه چیزی که این از داری

هر که بگنایت کیر و نام
 از بر دینک و نام و نام
 جلد لغت در تو نماندی
 من از آن گفتم این چنینی
 تا که تو خود ببلدی
 حدیث و خود ببلدی
 سخن محض بگیری بد
 نیمی از کار خود بر باد
 این بر آن گنایت ترف بکنی
 فتنه تر من حرف دینست
 از بلای تو سخت کوشیده
 باز غفلت پوشیده
 که نیندازد این محراب از دی
 ثوابهاست کشف موی بری
 بجه از دهنه خن جیدن
 در نیست کجای تران جیدن
 برضت تو درت این حال
 پرست کبریت این حال
 چه شورت و خوش در پیش
 نشسته که میشد صورت تو
 این در ماضیات نیست برات
 آفتاب تو در صفت درات
 یکی از حیرت چون سیم تو
 طلب توئی که چه سیر تو
 تو بدین رت در نادانی
 غلب از خوش و از غلبه و نادانی
 انکه از بوی تو این دلو
 تراش خن که اثر زیاده

و از او بدان و در اسباب
 پس که شود و نماند بگنایت
 که نه از آن محشره از روز
 که کن نورش پنج کوزه
 آید از دین صورت نیست
 و کوشش صفت صورت نیست
 و بهر رت از عیش امر و در ^{از هم گفت به کوشش صفت صورت نیست} ^{اول} ^{از هم گفت به کوشش صفت صورت نیست}
 این بهر عیش امر و در
 وقت دین در دست نیست
 عاشرت ریحانی نیست
 که به عشرت غم نوزیم
 درت در هم زیم و در کریم

در صفت رت زیاده از دی
 و گنایت نیر و کاری
 پیش رفتن که پیش این
 بگرم از دهنه سید نیاموده
 برشته سرت از آید
 از این که نیر و کاری
 زانچه هست از بشر زانچه
 همه کس بهر تله خود
 برت آن که شسته و نیر
 چشیده به اسیر
 خوش زانیت در عاشرت
 جلد ریحانی و نیر
 این عاشرت به لایه کرد
 بسته ریحانی و نیر

در صفت رت زیاده از دی
 و گنایت نیر و کاری

هر کس را که در ملک است
 شاد و خوش و ملک و شهر
 کند از دولت خطاب کند
 به درخت و درخت و گل و بو
 ازین ملک به درخت و گل
 چه بد کن بهانه جو
 اگر عیش و سرور در خواب
 که درین خانه به وقت و شادی
 این سخن را در هر روز
 که بخواند هر کس

در نصیحت ملوک

ای که بر ملک و ملک شاهی
 عمل کن که از دین و آگاهی
 عمل کن که به نصیحت
 عمل کن که به نصیحت
 عمل کن که به نصیحت
 عمل کن که به نصیحت

بخش را استادی از عمل است
 دود و دود و اگر است
 پیروی بر دل و دل و دل
 طاق گری به او مانده است
 عمل و عمل و بر او مانده
 شاد و خوش و ملک و شهر
 به که کوکار باشد شاد
 به که کوکار باشد شاد
 در کمال و به هر روز
 خلق ازین به به دنیا
 شاد و خوش و ملک و شهر
 شاد و خوش و ملک و شهر
 شاد و خوش و ملک و شهر
 شاد و خوش و ملک و شهر

در نصیحت ملوک

لنگر از غول بر نشان و زردلو
 گنجینه است بفتح و نصرت شد
 بر تو و نه ملک دست برست
 ده این ملک بلفظ و دست
 هفت زنت بهم چو رای زنند
 بر بستن تو دست پایی زنند
 هر یک را بگوشت و املاز
 اندک و شش غمناک بنواز
 بر قوی بخت دست کین کشی
 بر صغیر و زبون کین کشی
 کان یاد که نکست اگر کشی
 دین بقصد تو بریزد اگر کشی
 فاش کن حلیت بر اندر نشانی
 تا گوشت غایب از ایشان
 شاد ببار که دایه از سر کشی
 در جهان چشم در جری کشی
 شمس که بر دل است برست
 قصه او یکا پناه بس است
 دل ده از چادر کس بشد
 یکم تازینه بس بشد
 صبح حدیث تندر و تیزی
 میست جری کن بخواری
 خون بجای می چوید دست
 گناهات آن شیر است
 کز دوان بر دل بدست قهر
 بدکن بر کافین الغطا
 انحرادسان که بستند
 بر چرخ شمع پو شد

چنین سرور میوید است
 در دستان صانع پیدا شد
 فتنه هرگز که دگارت این
 بر ظلمت ز کدورت این
 هر که جویش غلبه کند
 خویش را عرصه خواب کند
 تو را نشیب و دوان پند
 کش از دست صانع زهر کند
 چون بنشیند شمع حکم جزم
 علم به شکستن کس عزم
 غلت از غلظت دوان نور از غل
 این بلان و برش هر دهر
 روح خود را عالم ارواح
 اندوه تا بر روح در اح
 چون ملک تو استند یافت
 دلت از غیب روشن یافت
 اگر نوبت به سربو کوی
 ساید بر خیزد و ترا د کوی
 قول و فعل خیر چون ثمر است
 و خلافت مانده اندر خوات
 هر چه خواهر تو از دوان خلا
 این مهر دلت بجان خلا
 از غلظت تو آب آب کشد
 از غلظت تو بر خواب کشد
 بهر جهت که کشند جن و ملک
 هر ملک بهر جهت چرخ و ملک
 نیست سمر شود ز دایه
 تن ظلمت جان کتینه

سخت بقضا قبول کن پیش تخت قدر ز دل کن
 و به نیت حمت و جمال در اثبات ترک مال کن
 آنکه دل در توبت جان بیاور و آنکه سوت رود زبان بیاور
 هر که قصد تو گوشت خسته شود دشمن تو بگوشت خسته شود
 فرخنده وی از انجا خاست که چهار اهل و عمل آفات
 از خلوت کلیم پوشیدی بنواز بروزه کوشیدی
 دولت بسته کبریا یکتای تاج شمر ز لب جگر یکتای
 روی باریک و دل چو دیگ کوشا دل سخن کس تو زبان خاشا
 بقبیه ی دلش بر می نواز دید نهاد این نیت و فدا
 ترجم جهان نایب اثر قرب خدا در دست
 روشنند که این خرد دارم به هم جسم و ضمیر خود دارم
 هر که در این مکان دیر بود روح سپید خسته بگرد
 خطه است و سکه آن بشمار که هر کس در آن نشاند بشمار
 عدل سپید خدا باشد در نه اندیشه هم جدا باشد

کرامت
 ازت کرمی از خطا شمر دشت
 بود آن ز هر طرف میگشت

گشت دیده باز و خدا آن زو نازک چو خطا بسند
 پوز نایب و ناز با غر خوش زیر هر یک از چرخ خوش
 کوش آب ز کرم بویستش که به سیکه از کرم بویستش
 بخاش زهر نماند بود و هو با نوح که بکشد ز نوح
 کوش عمل تو در آب اول زان نه پند کسر خراب اول
 بدش هر چه زود بر سر و مرد لا مال صحت دانه کرا
 مال کس سیم ز نماند دین عمارت بر لب باشد و اول
 در عمارت نظر از دین بر عیت جواد بشمار و نوح
 ملک صبور و کج لا مال بر کشته نعل بود و نال
 شه پادشاه چون ستیزه شهر داده زبون شود و نوح
 طلب عمل کن نشد و وزیر که در آن خود بکشد و نوح
 خوشی کسر و زهر باشد عرش آن عاقل بیدار

شاه مهر و وزیر ماه بوی
 زین هر آفاق در پناه بوی
 شب چو رفت آفتاب بچه
 در نیابت که در صدد مرده
 ملک را شب وزیر نام اندوز
 در سر و پستان بود تار و
 نصب این هر که کار کند
 نه از دود و دیشمار کند
 نشود طبع او شریک می
 بوی و بوی در سر و دایره
 خنجر خردت و کلک تویر
 سپهر ملک روز گیر ایستد
 شاه بهر روز عدل چو مرغ
 مرثیه نشنود و وزیر چو مرغ
 در از ملک و دایره نیست
 کار در هر دولت ایستد
 در از ملک که مرکز جبهه
 آسمان قبول و دایره
 کفر زند کار در دیشن
 آوز و بزم و زارت ایشان
 خلق صدها شکر شده سر گردان
 در دایره و در گردان
 به ایشان منور دیده بران
 ناکه خواجہ شایطانی
 روی چندی منور دل در شریک
 کام این پدالان بیایست
 کار ایشان بدست زینش باز
 هر هم سینه های ریش باز

خیر تا خیر بر نیست به
 ملک کنس که خیر در پناه
 چشم کفر تو را مرد در خواب
 دخت از دخت بهر دود و باد

در خدمت ظلم

ظلمت ظلم تیره و اولاده
 حل با جبین و قلب پناه
 خانه ظلم آن زور که زود
 بفضیحت خراب خوله بوی
 دور دل خانه روز ظلم پس
 برکش و بمان مظالم پس
 ظلم و یک دل سیر کند
 عدل نشنود و زنده کند
 مرد و ظلم چرخ کن بهر
 عدل در دوش مصارتی بهر
 چه خایت تر خون خون
 واکه از سلسله هر زون خون
 نیست در دولت ایان
 سپهری بزم و می مسکن
 تو ترتر که مرغ ساری دیم
 فرج آن جلد در خروج نیم
 باغ خود را بچید بهر پیر
 برده بر ملک بزم و میره
 شایر که در کشتن او
 روز ناله خون بر شستن او
 در کفر غلت چنین در
 تیغ و خنجران تو را مادی

پیران نیش که آه کند روی خفت آسان سپاه کند
دای بر تختان خونخواران زافت پیدایشم سپاهان
بلکه نیم دمی پیر زمان که خورخت خون تیر زمان
که یک بر غلم وری تو در حقیقت جوی نیرزی تو
از تو که دیده بر آب شود ملک از بند آن غراب شود
مهر از خواب بکین زبون کین شهر وارون کنند و در آن
چون غموات شود و کین ملک خود را به دلا بپا
چکنر قسم زمان و غل که در عقد ملک داری و غل
قلزانت که در پس کوش چشم بر خورده کن پویش
علی درویش دلار و ملک آمل بکسر کشیده که در ملک
نیشام که کرد کار شکریت نه اند که ملک کار شکریت
علم داشتن بقیه شیر بعد از زدن بتم و غیره
که از تیغ خشم درشت است سنج که بستر زده و کشته
دزد و بخت چون شب یک بود که چاه غلش چو یک بود

پون بستر بسات اندیشه نه خسته سنان و بخت
مزدگیر نه دزدگیر کجاست همه دارند و در کجاست
نیش که بر کیه رود زود بر بام طغیان پیر رود
راه زد کاروان ده را کرد شمع شعله ال هر چه بسود
بر ما سر و شمع شمع ان بحرمان از بود و دندان
چون کلاں رئیس شده بزه سران خفت این اندر ده
شهر دگر که چاه غلش پین ابروی شمع پس بستر
تیغ حکم حصار شهر بود داروی زدنش قهر بود
سرزدان که میوه دار است بر تن آسوده باز در کاش
دزدان جاس در دخت بهت پسین و لافتر بخت بهت
بوسه داده اند این ملک ز غل و غل که در سلاک
تاریخ این زمین بخدای تو بجز از خدای چواری تو
اگر این میوه باغبان را به باغ را از کلم چکار آید
همه اندر زارش چون تیشه که با تیر دخت را ریشه

کشت و معان بهر ده خورد	مرغ بریان چر یک ش خورد
دست جفتن چو چرم کشته بکا	ده خداست زوم برده بکا
چو خوری نان ز دست داده او	نظری کن بدست پاره او
هر سه درویش رفته برده ده	پیکر کوبه و زفسر به
شب خفا که میشی لک برده	او را هر که دزد خویش برده
تو پرا باده کرده پشم و برده	که کلاه در شبان پیر و قزوه
هر که در مهر دگران کوش	به سخو کا و دیگران کوش
مسح در قهر خو کاه	حکم شهر خو نخواهد
هر که نفیس خود مستلکیت	نیز سلطان و دزدان خدایت
پادشاه مرگده داشتن است	آدمیه و دل راه داشتن است
و دزدین تن که ملک خاص است	که نوبت هرگز خاص است
شعرین جبهه ال به	طلب کون بکهر به
کردن او را نصیب شش دو	نپسندیدن آنچه نیست روا
از دشت و شک و جلا خود	شیر مردی و پسلا خود

بر وجود خود از خلق یاب	بخود این روز رفته در یاب
که چه بخت و تیغ کفن حق	نور بخت هم نهتن حق
سخن ز دل سخن با بخت	رو غایب کی کند بری بخت
زیر که جاده دکنه با شرف	شیر کمره زلفه با شرف
هر چه کفتم اگر یکسر باد	روز بگذرد بخت خوش باد

در ملاقات پادشاه و ملاطفت

در دلی که طاعت هر	شان بود خاندن و هر
بخش کن روز خوش را بشین	گذران بر نفس سحر و زین
شب ساعت بهر او کن خضر	نه کتاب حساب و دوق
نه به هر ملک و در هر صوب	نه با تیش و تنم و جواب
روز را هم برین قیاس	بگر که بر بری مصیب
پیش سلطان خشناک مرد	در دم پنجه خاک مرد
مرح دیات قربت شان	تخم ایشان با سر کافان
اول روز پیش شاه سرام	جهه کن بخت بری بلام

شیر مردی و پسلا خود
روز بگذرد بخت خوش باد

در ملاقات پادشاه و ملاطفت

در کش خا بنام تردی کن ب سینه بر مقام تردی کن
 ش هرا با لقا طاعت کن بیدار از قناعت کن
 که ترا کم دهر مرد چشم در بان شیر مکر و ان چشم
 چشم بر کن برستان قین که کش بر دشمنان کشته نشین
 نیز خنک و برق آتش بار هر وقت و دشمن بدار
 سر خود در نیای کن سپند قه بر آستان کن سپند
 هر که را شاد بر کشد بر نیز و انکه او شمت در دست بگیر
 دل در بند کن بخش افزون کن و انکه بگذشت بخش افزون کن
 بنزداد کنش بر جان بنزد پیش از فرمان
 ال خواهد کسید کنج سپر هر چه جوید بکش در کنج سپر
 که بابت دستند از آتش بر رخ هر رخ بر آتش
 با کسر کبراه پشیمت نزد سلطان بجا پشیمت
 که بزرگ کند بر آتش جزد که ترا بار او بیاید
 آنکه در صید شاه دام بند بدست هر غلام بند

تا که باشد دل غلامی دور از تو کار است که ببرد دور
 بر فرج کن کن میکن چشم در فرج شود مرد در چشم
 در کرد هر سخا لاف نماند راه ایشان به که که ماند
 عیب کس بر چون شود بان دیر از دیش فرو خوابان
 جد کن تا بانکس داد پیش کفر هر محکمت را خاش
 در میان در بند به کشر بر بان بر هر خامه شمر
 با کسرش مفرق از دست در بکشد مفرق از دست
 لاله که خلی خشته که بایر در فرج هر شترک بایر
 خاطر شاه را چو آینه دان به نقش در و معاینه دان
 که بنا شد برین صفات است پیش از دگر که ثیاب است
 تا که درم باشد در بر حق نهم تا که در دولت بر حق نهم

م در منع بنجر و طریس

این صفت را با با حبت ز چه دان که چند خواهر است
 گفته از جهان چو میگزیم خود با پنجم جهان بخوریم

که نه مانده ز دشمنان رژی در میانم ز کم دقا رژی
 چه ضرورت برکتانین پیش شیر مرک یارین
 کوش بر قول با خلف کردن مال و اوقات را تلف کردن
 کوش تا خویش را با دارا که با مانده اگر که ر آله
 در چون روز ز چشم کند چون تواند دل چشم کند
 شایر حال خود بگردان تا که چشم بد بگردان
 با و سر خاک روحا به با و سر خاک خود را به
 نفس اگر شوخ شد خفاش کن تیغ جلدت در غشاش کن
 ز بختیش دبا و ده خور کاتب روحان بگردان
 دوستی نبین عهد یاد شو دشمن خود عهد که شاد شو
 پرسبک سر جنب نایب که سبک سر بر رویه زه
 کم نشینم که مرد هست که در دوزخ خویشین هست
 نیت در نیت فریاد هیچ غیر تر ز با کما
 در هر لبس پر که دارد بهر نقیض یاد

ای که دارد

ای که دیت بقرت ثبات چه در رو کما بکند در امانت
 میرد سر زدم تر نه کما تا با داد که بشکند جانت
 جیف عشر چنین برت لاله پس پیش زده بکند آرد
 که به تر سر زاده شاه خوش در مراعات سر شاه کوش
 شاه خاموش با تو در سازا سر شاه سرست خید از د
 که دین قایم عبادت بر خواب که در عبادت
 خود مانده باب جاک کوش بر اهر ثقی خاک
 راست کردن ز به نام بلند سیرت خاص کیر عام پسند
 چند خواهر برین آن مهر نه که ز انبیا حبس خود مهر
 تو بر دهر برت آرد نه پس بکفت و شنیدت آرد
 باز مانده شر با خفا لکان باز مانده این مردار
 در میان دیت امر تو غایت شر غفلت تو
 چه نمر در میان این دو خا بر خود دوش خویش با رخا
 هر که بالاتر است نزل بر اضع رخو تر دل



هر که در دوزخ بود و کجاست چه در پیش کرد کار جواب
در بساط نبار کنگرست و کند کار مستند بر رات
خوش یاب بران امیر گشت که به هر پرده شام زلیت
روستای کند کفایت حرف زکرم از رخسار ج و نظرف
داکتر خوش را این دانست آه اگر مردم چنین دانست
کن از بهر این تفرج فح رزق ده ساله را بر دوزخ
پرو زن دو کشته در جهنم کرده بر خود حلقم رخت در جنب
خایه مرغ کرد کرده صبر تا پای امیر از سر حیر
خایه را بنمایند کند مرغ و کرباس را بهر کند
داکتر بر نهند و تار از فلکش سر چو ایند آرا
بچا هر حد که چت شود کاسه بنگست که دست ترا
چو هر بهر نهال خفته در بریر ن بایه زده شد
غصبر که طریق داشت خند و دین خند را نغمه حوا
آن غصب پند باشد و رخت که زنده رحال غش نشت

در جهان بهر حکمت در دوات همه نریاک ز بهر این دوات
خود و حکمت در نام نریخت غصبت شوت عظم نریخت
بهر برول و بر نشد نه پاک آجیان زین در دگر کرد پاک
کن از جام جهر خود رخت تو بیکار که مرد ز دست

در منع شراب بنده است

باده کم خور خود بیا دره خویش را یاد او بیا دره
هر شیا در رفته بهر شی برش دلدس تو باده کم نشی
مر بخت کشته زانست نیک ز دست برادر نشی
باده در خیک و نیک در انان کنه دیوانه باش چان
جنب و انان بچو ک بکشد خاک کند بره دلس مردار
مر رخت نمده خوش کنه نیک بخت کلیم پیش کند
هر سیاه بهر بنده در زهر بهر این زرد و سرخ اگر در
نیک آن آشتها ده بر رخ که چو بار الدس میر و رخ
مر چان کند بنا داند که بر مکر را بر خواند

هر قلعه که جان برده خنده
 این دودخانه ن فرو بند
 بنگ برده کشته برنجیت
 که باشد مریز و بخت
 خردن آب گرم و سبز
 خوف بد زلفت چنانکه
 بهرین آب را که ز کردی
 حوز این سینه را که کردی
 آب کندیه خاک بر سینه
 بر چو نفوس در روح آید
 ترکش که که دشمنان
 زانکه این هر دشمن خورند
 بت پرست زمر پرست
 مردن عاقبت پرست
 بود بیکت و جوستان
 همیشه در زنتستان
 مست فام بود بسیار
 درستان طبع چه میداد
 که چه در هر مرغ درخت
 هم خراب در بره فقرت

اداب مخور دن

خور دن باده که شود نهار
 کوش تا که در حریف از پا
 مایه لغز و سبب آشوب
 خادمت و عابر خشت
 تا زو سیم و نقد و دردی
 ماز با بر شش پروان پا

که

که خور می سجا شد و گران
 بر حیفان بهاش سر و گران
 چشم و شاد و حریف کن
 نزل با مردم شریف کن
 نقد کم خور که مرخص کن
 نقد کم کن و دل که کن
 بیدل کان ز جاسر مد
 عذیب سخن سر اسر مد
 وقت خور دن تو با که کن
 تا بدست رفت و دوش
 تا که در خورش که ارند
 شاد از خواجه مر که کن
 مر جیب تا که کا روزه کن
 که با خ شکر روزه کن
 خورش و مر جیب آید
 خون خور را برت خور دن
 مر جوبی اخلاف کن کن
 تا که در حرام سر کن
 چند که با دوشم بر
 دین و دنیا که که چکن بر
 آنکه سرش غنیمت سر کن
 ز دل خورش غنیمت چه کن
 بهتره غنیمت که ام مال بد
 بخت درت سخن و مال
 آب ز غنیمت که کن
 رو بر در حال بد و نیت
 تو آب چنین و لیر مد
 بر کنارش سر بر مد

این دودخانه ن فرو بند
 بنگ برده کشته برنجیت
 خردن آب گرم و سبز
 خوف بد زلفت چنانکه
 بهرین آب را که ز کردی
 حوز این سینه را که کردی
 آب کندیه خاک بر سینه
 بر چو نفوس در روح آید
 ترکش که که دشمنان
 زانکه این هر دشمن خورند
 بت پرست زمر پرست
 مردن عاقبت پرست
 بود بیکت و جوستان
 همیشه در زنتستان
 مست فام بود بسیار
 درستان طبع چه میداد
 که چه در هر مرغ درخت
 هم خراب در بره فقرت

این دودخانه ن فرو بند
 بنگ برده کشته برنجیت
 خردن آب گرم و سبز
 خوف بد زلفت چنانکه
 بهرین آب را که ز کردی
 حوز این سینه را که کردی
 آب کندیه خاک بر سینه
 بر چو نفوس در روح آید
 ترکش که که دشمنان
 زانکه این هر دشمن خورند
 بت پرست زمر پرست
 مردن عاقبت پرست
 بود بیکت و جوستان
 همیشه در زنتستان
 مست فام بود بسیار
 درستان طبع چه میداد
 که چه در هر مرغ درخت
 هم خراب در بره فقرت

که چشم روز و غصه کاهت او / نرم رو کباب در کاهت او
 که چه آب تنگ نایب سهر / با سر و سر نه تو از سهر
 بر خیزد باش از آب آتش / آتش از دوات آب تنگ
 آتش با در بر کن زین پس / که بر آتش حرارت است پس
 مرده آتش زنده جوش کند / چو آتش زنده جوش کند
 مرده آتش با آتش زنده / مرده آتش با آتش زنده
 زین دو آتش چو یک آتش / که یکبار در خود سیاه شود
 کاش که نازد ز سر زنده / چه شود که دو آتش زنده
 چو بر آتش از کم بپزد / که دشت آتش زنده
 کن آتش سر کار خود در باب / و نه شد بر کاش چشم از جواب
 چو را ضرر شوی بجز در بخت / ترک این بجز در باب گفت
 با در نشسته کان جام است / نشسته از شراب و نبات
 ذوق پاکان به خم و سنج / جامه بیکان بیکه دست نیست
 هر که عشق از حجاب کند / فارغ از تنگ و از شراب کند

دو نفر

که گفت من چه بام جم داری / دیگر از جهان چه غم داری
 که چه آتش خستیدار زنده / در چه بیشتر شک و زنده
 تو یکبار که ز دست شد / از شراب غرور دست شد
 پس ازین آب و خاک که کن / جان دول را با عمارت کن
 کامیستی که خرابه تو / کس سر زنده که زنده باید
 چو کوهر خنوبه بلاد است / بر خنوبه چه بیشتر شاد است
 خیزد بلاد کن مقامت / تا برادر سر بخیزد مقامت
 چند راحت بر سر ملک کن / را خنوبه ملک خود کن

در تقیبه نزل و ماسان

پادشاهان که کنج پرورند / رسم باشد که شهر و دهستان
 که چه بعضی ز مال کاهت / کاه بسیار خلق را است
 هر که را در شهر ساخت / اولین شرط مال باطن است
 و آنکه هر که در خستیدار / پس بنا کردت حصار است
 که بود مشرق و شالش باز / به خرب کوه مال بنا

زانکه در کوه کاهت
 زانکه در کوه کاهت
 زانکه در کوه کاهت

خرد کار زود و بهامقدور
 رفت نزدیک و گریه زود
 ننگ و اینم کج و مکدر
 پیش رود گره و راه است و خور
 جاسر و خجسته و رودخانه است
 خیزد و نشین از هر باب
 در دهر نیز اگر اسیر
 عاقبت هم برین قیاس
 بر زین و آب خیزد
 کوه که حاجت گیرد
 آب شیرین بجز خاک
 جاکشت و بدویت است
 شهر نزدیک به شنج و نمند
 آئینه صخره باشد و بند
 خدق در به شیرین
 چشم نزدیک به شیرین
 سر بند و در از آفت سید
 در کمر خانه اسیر
 جاکه عیب و است
 راه آب و در میان
 جاکه عیب و است
 مطرح خاک و حجر غل
 کاه و اصلد اگر چه کله
 به نزدیک بایش نجا
 آب و حاتم و مسجد و بازار
 در نزد که خانه سازند
 رخت در کوبه که بانی

دفع منزل

تازه اندک گیت
 بهمارت گفت کن
 مرد مراد مرده با دور
 کوه نزدیک نهر نیل
 خانه در که بخت یاران کن
 دوست لطیف کاران کن
 حق هم یکن بزرگ شای
 باطل که کنند یا دیار
 خوشین را کن ز خویش
 بکن لزار خود را
 خوش بر رانان سرشای
 دشمن خفیت ز بهر اس
 خوش حذر از کوه ناری خا
 زانکه با شیرین کن
 کوه با خویش خود کن بر
 کوه با باد سخا کن و کرم
 خلق محتاج و دید باز است
 کارم و در بازار است
 پسر بزرگم در نفع
 قرض جویدم در نفع
 بی تیان که چه میکنم چشم
 پر کاره سخن کور چشم
 باخت زهت و اینهمه
 دور کن قلم مفلس و پنه
 کن ز کس اسلح خور
 کشته نهر بر دیار زین
 دولت کبر و در جهت
 عهد را عادت نکند

باغبان لطیف خوشتر کن
 بر عاقلان پیش کن
 که غم غریب یار کن
 در شهر غریب دور کن
 کوش تا برده سپاس پیش
 تا حق در نیت دلت شکر کن
 در ادا کوش چون کنوار
 نه از دهنه بسته کامر
 آنکه ز بر در زدن کرد
 آنکه ز داد هم تو زد کرد
 باض دهنه حق در شکر
 در طلب میکند ثبات کور
 چه کز آن بخت از باز کرد
 گفت چهره که بوده باز کرد
 باز دهنه خوشتر ده
 مکن زدن زدن رود بر باد
 ز بر در چنین زدن
 خنجر خوشتر است
 پیش را مستعدان خود را
 خانه بد نماز و بر است
 که چه در آنکه شیر است
 خانه در طاعت است چنانکه
 خبر اگر است نام خانه بد
 مسجد از خانه سازد طاعت
 زلف ده خانه چنانکه
 قدم در دست سبانه در
 دشمنان نیز را حور از آن

آنکه از دشمنان فزاید است
 خاک از دست دشمن است
 غرض است ازین جهات
 که میبکین رسد و نشود
 در هر طاعت حق است
 خیر با دیگران بکشد است
 خیر با یار زنده در آید
 تا به نام دهانه آید
 برکش خانه خیرین در
 در نه بر آب غیر بسیار

در معارف

اگر که بر قهر کشت سازد
 خیر بر دهنه میبکند از دست
 که چه این قهر با طاعت
 چون بکشد از دست خاست
 ز با چنین با نهر کرد
 که قهر بر آسمان برد
 در رود قهر چنانکه
 چه کفر قهر خانه را کاشتر
 هر که خانه تمام بود
 در با زدن قهر تمام بود
 خانه بسود که در هر
 چه کفر قهر که در هر
 در هر که کشته خدا آورد
 حق را قهر قهر بسیار آورد
 خیر عاقبت برین سر
 بزن دهنه ظلم کن کوتاه

قصر ساز حسن مال کمر کردن خویش بر دال کمر
 لوزین راه پر صیبت در قصر جسر صرشت بر کرد
 زین درت دوم بر پید پید بر پید ز در پید
 کاخ و کاخانه را بخت پیش اهر خسته و چه خوب است
 خرد بر کار کن با طرخ راه در دالت ناگفته
 تارخت و سر اسودت بخت اگر خضر اسودت
 نایب این هر دو کار با هم هر که این را خدایه از کاخ
 ترک این سه صغیر خیر فخر در دالت
 کرد کار شربت خانه پیر دل بگرد پیش بنشین
 مال چوت باز بر ز سر صد که بر سر صد یک سر
 بگر خاتمه بخت حرام زانکه در برات شربت حرام
 که حرامت خانه کو صیبت تا صلات کند بخت او
 بخت این خانه پشتمن پیش زنده و خاتمه پر شد
 نتواند ز خانه بسیار که به زنده در سبک کار

والت

خانه را که رخ بر اینست کردش موجب پرینت
 حق برادر از طهارت کعبه بیعیان سخارت کعبه
 بهر مرغ کشته بود بخت یافت آن خیر بران بخت
 سحر کر خرام بر بازی حاجت بخرد کعبه بازی
 پس بود هر کبر با قصری خاصه دولت چمن عصری
 انگو ادمجه مینو بخت مرقات قصر اپرداخت
 لیکن نه نشمار لغت داد ازین تشریف شایان
 همچنین خاتمه طاعت کرد پشت برادر روح لطافت کرد
 نام او بهتر از سخن شناس خنجر کعبه باشد اساس
 چنگ کعبه بر عمارت دار این عمارت بین دان
 اصل سیم و در از زمین بخت زانکه نیست خود بخند در بخت
 ز ز خاکست بر ز زردا هند تا سجا کرد زردا
 بهر بخت کاخ ثواب زهر صرخت فواج ثواب
 هر چه در وجه اش دالت بخت بختان جده که آنست

مخزن کجاست بجا به خور تو خوش کن بکام و خور
 چه نهر مال به خور که با نیت نیز به خور
 پر از مفسد است کجاست در نه زان مال به خور
 کاسه از شعله مانده خور نشود نیت به پیش از آن خور
 دین ابراهیم است به خور چه بطلد نرسیده به خور
 در زانها قدرت به خور کینه با نیت به خور
 مال را میدیشین چقدر غصه را با نیت به خور
 این سخنان را به خور سخن روشن است در به خور
 در دلم نیت از کجاست با کم نیت نیز از کجاست
 دست زده است به خور به نیت به خور
 خور نیت به خور راست شیرین کجا در خور
 من این کجاست به خور خاشاک در دوشم به خور
 خلق را به خور وطن و مملکت به خور
 در ناکج و ناکج

چو نشود نیت در وطن معور به نیت و خاشاک به خور
 تا اگر که زود برین خور هم بر نیت و خاشاک به خور
 که کند از آن در خانه که نیت و خاشاک به خور
 شربت مرگ و مردان این خور عادت نیت به خور
 زانکه زان مال غنیمت به خور چون به نیت و خاشاک به خور
 پس چو نیت به خور که نیت و خاشاک به خور
 زن دوشیزه و نیت به خور تا نیت و خاشاک به خور
 کاسه با نیت به خور به نیت و خاشاک به خور
 دگرش صورت در نیت به خور خود نیت به خور
 صد نیت به خور و نیت به خور
 چون به نیت به خور به نیت به خور
 تو در آن زان نیت به خور او در نیت به خور
 هر نیت به خور و نیت به خور
 صاحب نیت به خور به نیت به خور

ز بختا خوب و کشتن خوش
 بماند بهشتش در کشت
 بکن از پسر از خود درش
 نصیحت زبام و درش
 راه بکشد در کس از سر
 پزدان را بکشد پارسه
 پسر درت زدا بقال بر
 راه لوطا در طلب و قال
 دل خویش او در دلم
 هر یک را بکشد ریحونم
 تا ز لطف تو شرم شود
 بر او تو را کار شود
 بازین خویش دو کینه بش
 و آنچه دارد در خود درش
 زلف چو در بر و پادش
 چو در درت خانه خیر
 هر چه کار برهان در دود
 در نیات کار که چه بود
 رفت کز در زنی بیار
 ملت و افتادن بیار
 آنگه شاه در سفر باشد
 دو دو بر او بر باشد
 غار در شهر و در مرید
 شب بکشد خواب بکشد
 دل بیازار در که کرده
 کشته باشد ضد فکده
 به خاندان به نظرش
 از بخت بکشد چو در

اندر

این کند را که عزت و خوات
 این بکشد به نوب که در است
 که خدایا چنین برود
 زن این خانه چون برود
 در راهم و کسب از سر
 چون نیاید بکشد فاجره
 در سفر خواجه به نوب
 به مر فخر و کاس و جاکش
 پیش خاندان جواب بکشد
 و آنچه اصد است در بکشد
 این نه عدل است این نه داد
 نام خود را به یاد اید
 به ازین کرد به بکشد
 تا نیاید شغال در پشه
 در که مر در کسب صبری
 چکر با نایب چنین جری
 خواجه چو بکشد بکشد
 زلف پاکیزه تیر هم ترند
 بنده خوب در هم برند
 آتش و چینه زردم برند
 کار ایشان اگر بکشد برست
 پیش رو باد به نوب
 مر خد شمره بکشد
 هر که بکشد بکشد
 آن نزد کس بکشد
 ملک راتب بکشد
 خانه را خراج و خرج را بکشد

طعنه کجک به برهان بخت
 چو شناسد خود و خلق چیت
 میسر که کجک بکره کان میز
 پیش چشم کجک آن خدای عزیز
 چو اسیر عیالند شور
 بهر پدر و کمتد شور
 طعنه لذت صغیر
 سر طعنه شور و نور
 آن و بهر کثر و صفا
 روز و شب تا سحر و غم
 بند کمان کشیدن چو کجک
 حواجه نامرکب بند سچ
 خواجگ راحت است و آزار
 تو بر سچ و پیسند کاشم
 کز نه اندر سرگردن کرد
 غلبه و دست با دشمنان
 همچو دران بنشیند بر دانه
 کرده او را دوست که با
 کز در پارسیند بر گردن
 چو پنهان خیمه گاه
 روز تا شب جادو کثر
 به شش شک و گناه کثر
 از تو خاقان چو کرد استن
 توان راه زان پس
 چو برادر در دست اگر مده
 خج با به هر مده آگاه
 به از اقبای و سر کن
 دختر از ابرو سر کن

زرد و دوستان بایم دور
 شود نشدن کجک دور
 خا کجکیت این تریت
 با چنین کم زلف چو زیت
 بند کمان خواجه چیت
 کز امیر بر کز بریت

در حال زمان به

ز دست رشتن خا به
 ز دست خا آفت زان به
 ز دست بچشم تو که چو خوب
 ز دست باشد چو خانه به
 پار و مود را سرا و آزار
 زن ناپارس بر لاله آزار
 چو شمر کرد غم و کورده
 دست بر دسجا و مود
 پیش حاضر بر که چو به
 بخو شریکیت به
 زن پر به کار و عادت
 با تو چو سینه باشد به
 زن ناپارس کجک به
 زرد و خوش کن به
 زن چو خاک مکن به خوش
 رخ پوشت کفن به خوش
 زن بر اقم به است
 دست خود را غم کن به
 زانکه بر هر شود سیه جام
 به که خاقان کند سیه جام

مردش پافت کنالت سبک و کثرت برنالت
 بگذر ز مار گیر دست او که بجز زهر نیست ز آو
 چشم را بنده و روح را بنده چکنر از پاكس كنده
 عوالم خود را بران چرخ خود بر منده پارس او بگرفت خود
 زانكه چو نخل در سر او شود كردنت در حال پارس شود

حکایت

پیر سر بر بر بزار گرفت که مرد شوهر ابرو و جفت
 گفت بی تا کن دزن نه چند گیر از خلاقیت دزن نه
 در قفا در یک دشت خست بهله که گرفت چو نعل بر
 زن بخواهر ترا بکنند در قفا بگذریش چنانکه
 از من دما دشت بگریزند چند دیرم دیر دیر جرسند
 ان را کن چنان چنان ریش با کوه بینه غار

در نصیحت زنان به

کن ارش به شکو پاره دین و دولا بشه آورده

با که داشتند ترش کن یا به چکه نه زار و دور کن
 زشت باشد چه سچ و بداند نان شوهر خور و گیر کن
 بچه از خانه سر بزار ی که سر کس و کرداری
 سر با زتر بار رقا صر چون ذرات یافت بقی عامر
 زلف بگشاید نهاده و خال چون حال استیت بر طار
 از اوت و احسن و زیبا هم زایر و طلب شکی نه
 مست و در بار چادر و پرده از پادشش تو شرکوه
 چو نعل تو از پاره و دور بکنر از در خانه سرورز کنر
 پرده در پیش رخ چو بر نی نه بریش جان سر خندی
 از چنین حرص و از دوری در هواد و کس صبرای به
 چو که اندر سرت بضاغی که دنا زرم کن بضاغی
 نانت او سیده به رخاشن یا کن سبست و سر اش به
 تا که هر چه زنت تنه راه خوار سر بختن نه
 که کش امر و دلا سر خشم و آنکه خرداش هم تو با خرم

هیچ در غم دور نباشد گفت نشین که ایمنه باشد
 در جنت در نور قیامت نیت است سلیم و ناکاوه
 با نیت دل بنده با خوا کرد کان است که نسیب و مراد
 تو شت خود در ازایش سرخوده درین پناش

در آفت سهولت

آب کاردت میر که در کار این آبرو سحر کیم
 بهترین میوه نفع تو است راست روغن چسبیده است
 او غار چسبیده است بر تو غاطس کند چشم جز نباشد
 بغرب دل خیال آینه هر دیش در قفس سحر جز
 پیش ازین باده ان چو خورشید سپید ثوب بر سیکر است
 آتش شورت بیاد و دین آبرو بیاد و
 در سرت اوست عقد در کیم و در از دست
 لعل از ده چسبیده است اوست آید در زرع زده خور
 آبر در ز آب پشت پس تیج آب چن مشت پس

مهر این لفظ کو حرام بود چنانکه کن کار و نه غام بود
 لفظ از حرم و لفظه وضع بود و صیغ نسل را از درج
 کندم به فر دانه کشت چه صیغ میگیر از لفظه شت
 فرج کورست لند و لری محبت او خدای هر لری
 آت شورت تو که را خا زنده زان پس کفن کبر اقا
 چو در لیه خود از چنان کوری خاصه در حش چنان کوری
 زنده خود کن کور لیه نام خود بر کن بر در لیل
 راست کن ره چاب بر او در نه خود در محاسن بران
 زن با را ما کیم بخت اگر از بهر نند خا حش
 که مهر دود و نا بگر لیه به خادست و به یار لیه
 کند لندیش با تو در سیر آنچه شیر دین کرد و با پر دین
 شیر شیر دین چن حرام اقا خجش را بهر نیام اقا
 هرستم که چن میر باشد به در کون پر باشد
 او در حق در عذاب و حق لری پرش را و عاصی در پ

زاده بجز کرامت هیچ تو بود
 کرک پرور و ده چه حرام کرد
 بخت زاده بر بختی
 زانکه آب خط و تسخیری
 قد خورده دلالت
 بره کرک نموده را در دلالت
 بیک شریط باشد مرد
 چه که در حدس نیاردا
 آنکه او را در زشت کاشته
 خوبه در حد چشم داشته
 تخم بر زمین نروده بود
 در سینه سیاه آرد زود
 جو کندم چو بر خط نرود
 آد جسم جز این نهاد نرود
 بیهوش هم بر او نشسته
 که زجالت آن کشته
 شیر بر حق تحسم شرباشه
 شیر بر کاره خود بسته باشه
 ترک که خانه نرسیده
 مرد در دور جلد و استاده
 بر برت آرد ز غیر محبت
 آرد کند جنت و خاک ده
 ساحر خفته بر آگینه
 در کفر کند و کفر دوری
 خاک هر که میگذرد ز کمر
 باران عجب هنر بر هر
 بر اساس بنجر و خرنه
 آلت خستبار بر هر

در ده

در ده فتنه خانه کن باشه
 رنج جان و جگرش باشه

در تربیت اولاد

شرم در اسیر زدن
 نسیبیده هیچ پسندت
 با پدر دل زشت و خشن کوی
 تا کرد و لیم و خاشه خوی
 ز به درش بگفتا در م
 تا برادر زک و دایر و شرم
 بچه خویش را بنامه دار
 نظرش هم ز کار بازدار
 چون بخوار بر لید و سحر
 کند محبت زبوت بجز
 کارش آموز تا شود بده
 چه کن تا شود سرافکنده
 هر شش دل که پهلوان کرد
 تر شود برسد و اوجان کرد
 که کائنات خیر چو تیر شود
 در که یافت خود امیر شود
 تشنه نفع کند ز بربت
 بکه از دهر جبر خود جگر بخت
 هر دم آید بدو در خطری
 هر زمان آورد از دهری
 مادر از اشتیاق او میرد
 چه لید از اشتیاق او میرد
 چون در کس کرد چو کشتیش
 که اجازت دهر در کشتیش

با بختش بر نه و نه برسد
یا شود ذوال و سه بر به
کچه در نه کشته و به
این به دست رسته و به

حکایت

پیر را چو صلاح آموخت
هم که بخت و هم که کشت
چون پیر شد بر در پنجه دلیله
هوس شده کرد کشتن شیر
ز جواله سپهر و بستن
رفت یک روز در نیستان
ماده شیر بر پیش زن کا
حکم کرده گرفت بر در راه
بتر بر ناکه در بر کار
پیشش را چو شد ز حال خبر
بر سر پنجه کشیدش ز راه
پیشش را چو دید چاره
زود در پیشه شد که وار به
پیش او که جگر بر آورد آه
گفت ازین بر ما نه آگاه
با من امر جرات تو که هر
چو تن کوه چو تو که هر
چو تن آموخت شیر این پیشه
چرخ بنا بر خیزین پیشه
تو بیا سرده آنچه تو را
نماند ترا بر نماند

اول وقت آن به برت
که گز در سیه بختش چپ
و دین پیشه پاموز و
که کفای برده چپند و
بیم بختش مرد شور و مال
نا شود بخت همه بخت ل
در نه قرب یک که آن بخت
کسر از بخت بران دورش
چو تو این جتیا طاکردی
که بر آورد و سه بنا مردی
و آنکه اورا بظلم کاشته
و زخم از غم برشته
چون یار سب ز آب درت
آن ز جاسر و کربا بخت
مردم این بخت چارها
چو خوشتر و خوشتر کنده
شیرم در برت کهنه
که بر شدت کهنه
شور بشتند نام درت
آن بختش کشته باشد درت
چرم بختا بخت پکان
که کبر دست به سر ناکه
پرو بخت تو باز گیر
بچه او نذر از جواله و نه
روزم که کبک این مرد
پرو درش ده بخت خود به

در تیر روز و سه و سه و سه

خدا محمد و علی پرست در خیر گفت بر یک دست
در تو دارم بسند بر خود را در هزاره ز کجرات بخوا

در خفت بر این زمین

کن ای خواجه بر غنای جا که یکسان غایت هر کردور
زور بر زبردت خویش کن دل او را بخت ریش کن
که در اینجا ترا کاشته اند بر سر این کرده داشته اند
زان بیان یک دیگر خبر تو هم غلام کلودند هر تو
بند و خویش را کن بر زجر ناهت بسند با شد هم اجر
بترانش خدایت کردت کشتن او بخت سپردت
بند و سر بر دارد پیشند چو نه بکرمت کشید
جان دهد بسند و نه بر نشن جان کرامت بودم کاش
رزق بر اهر خدایت کن روز را میسر هر جنگ کن
در تو خاسته خدایت باشد تا ترا دیگر زبانت باشد
برو و سکون آن خدایت کن الف او پس بود تو زبانت

که تو خود را در آن بیان پسر بنر بهره و نیات پسر
شتر در قسح نیز می کشی که بزهریش در نیامیر
ز تو با در و طشت لاف در که این سخن سر که بود مشکور
کن لیدت که بهمند است جالب شیرین برین ریش ریش
خویشتن را تو در حجاب کبر بند کازار احتساب کبر
که در آب و نانت لایه اینها تو در حق لانت لایه اینها
چو یک نیت مالک بسند هر دور او را چه آخرت بسند
خواجه که با دمر داد است بند و نیز آفراد مرزاد است
نیت هر دو با هر چو یک است این دو و دین از این است
به ز فرزند بر غلام نیت که بر آرد ز خواجه نام نیت
خواجه شاید که کم خاص بود بند و مکن بود که خاص بود
که نیت سخن غلام شود ارب حجاب که غلام شود
استیج معلوم شد بر آن شتی که غلام تو بود چون شتی
اگر این بسند و تو کجوری مرک لایه با زار و کجوری

آب چشم غلام خویش بر
 محضر بر بنام خویش بر
 شران زرد بد لب لبک
 غوطه در درون چن لبک
 بزج لاف نام خواجه خویش
 چون که در سجده خاکش
 تا دین بندگی باشد شک
 هیچ دین خواجه غیر نیست
 که این بند که تمام شود
 که حیاط و پیش روی
 پندار از خود نیازی
 و که خواجه را ندان کرد
 این غلام کی تواند کرد
 چون که میسر که کا و ختم
 این که کن و چون تو جازد
 پیر با زاجان من بر سر
 در حلقه ای بهر سوار آرد
 و آنکه این اعتبار کرد آرد
 بیکشت و نه باز کرد آرد
 که نه با که در در حلقه
 با این عاجزان کن سکنا
 از بودن کربان خوش کن
 زهر زردون که جوش کند
 زهر زردون که جوش کند
 داشت میر خورشید کبود
 که بر قدر دور زین دستند

مرشد م که در شبان روز
 با دو چشم حضور و نماز
 بر یک لب ز رحمت انجاء
 هر خود را دولت بار بآ
 هر یک کشیر و آب بخورد
 چشم میر ز جسم خواب کند
 هیچ بار انت او آید
 روزش از شران سپید
 گفت اورا خدای گفت
 که شد تشنه جابر خفت
 با ر من برده آب اگر
 من سیراب چون توام
 چرا که تشنه و نه از گفت
 چرا که تشنه و نه از گفت
 شفت زمره خدای را
 جوا که بندگی خالی را
 در و در دستگهان
 میباید شکستگان
 زیر این که در حلقه
 از هزاران یک شود چه
 که بر لب خویش پرورد
 در و در و خوشین سازد
 سهر کیسه و جهان جگر
 کند آما و سازد هاشم
 دست کیه فادگان بشد
 پیر و پادگان بشد
 بهر آرد درانه در بند
 بهر چهارگان که بندد

نماند زنده ز کمر
 پیش کبره ز بسکین
 یکنه داده داد و بشنا
 باز دانه سنگ از اجار
 که تواند ببرد از افروز
 عقدان سرور که مرید
 خواجه او بود پادشاه
 دین و کراچو سایه لایق
 منعم کارنده که بر
 زین جگر که شکست
 آن کرم خیر خسته
 کرم نیست رفقه قافیه
 بد سوال و جوابیت زلف

در ممت نبرد و بخلیدن

مزان ایوان که خون لاله زهر لقمه خور که زهر آلود

زهره بر در زهره دکان
 لقمه ستان زشت لقمه کار
 کانه پر زمار و غنیمت
 دستش از شرب کونین
 خوردن از حق ویش و شوق
 انگه بختنه از خین دیک
 قیاس تو اقر ز سر
 چون بخت رک مالودی
 باطن لطیفم بر زود
 بر در خیرین بر مسمدی
 رو غزبان سایه برسان
 بر در صفت مایه بران
 عیسای کشت حجاب
 خوش چون که درنگ رویان
 چون یکم و خورنده را کانه
 کز چنان لقمه داشت عاده
 به زنده منعم و غنیمت
 دوع اداغ بر جگر بندت
 زهر خوردن چه زهر در حلق
 او خور کشیده الله از یک
 بکسر لاله را فقر ز سر
 لبش از نیده نیلادی
 که هست از زودت بشوید
 در باغ کرم چه مرید
 با پیش از حلقه ترسان
 هم جبهه سایه سایه بران
 رخ چراچون نبش قیام
 هم زباله سر در خور لاله ز

چون مجال کرامت باشد بتن در غم است باشد
 تا بهار است میوه میوه هم ز کائنات بهر سو میوه
 جو که خورند این صفت را سخن به نزار باشد زین
 شاعر حیرت بردارد ^{در این شعر} عرض کرد و گفت و دان
 به نشان دروغ باشد رنج طبع را داد و نداد عذاب رنج
 خسته محروم است با خوار توبه شش ز دیه خون بار
 شب گزرد روز در گذشت در دیر بر ج طواریش
 را در چرت را گزیدت سرش از جام و عهد پخت
 تا در پیش او سلام کنی معجزه سخن تمام کنی
 که خطا بکنند هر خوش گز در معجزه هیچ با سفر
 نقد را باز کرده کار کن بار دیگر با کد در کن
 زو چو آب بشو بر روی آن خورند اندر جسم که چون آن
 باز شمشیر بر تر افتد بقا خاسته م بکشد
 چو آب با آب بود باز بر به با آب در کسند در

دل جهان با هر نرم گز بر خود او را با فچه گرم گز
 تا ترا پیش او چو راه گز او به زبان ترش گز
 اسرار قیاس در این آنچه کفتم به زور بار این
 بار و در حد روزگار این من بگویم چه وقت کار این
 پس پرسد که اسرار چو حیات زود سر چو
 خود از این علان در حکایت که فردن باشد عطا ازت
 پست را چو غم در بر هیچ را در غم او بر
 تو با ناله و برده با شریک پست ده شد دلت به
 بر تو آب را به شویان ز خجالت چه میر کردت
 به اسرار خدای رخ بر که خطا از جانت برانت
 ز آسمان رسته شد سخن بر پیش خود به چون سخن
 سخن دهنده خورده و نشود ز دل ز بهر بختش
 زین قیاس اندر چو کار رقت شاعران پس در کار
 سر در اندر پیش ازین ایم سر برده در غم سر نام

کز به در غنچه برداشتن پش
 شاعر از بهجت از پش
 کنجا در کنی میگرد
 بهستانش که در میگرد
 من که خلوت نشین این کنج
 در جهان چنین کجا کنج
 تا کجا زین کرد و شک خزان
 مان اینها بهر سگد خزان
 چون ز رخجم بکشتی بنام
 در سپهرم شکایتی بنام
 در رخ او چه پسته خندانم
 کز به زلفت بهدم جانم
 زین میان کج دوستی
 که به نیم پسر جوی
 زین جان در ستر نشسته
 که در دلم نکت نشسته

در ستر الهی و دوا

در ستر و بکار ثواب
 در صفای چو در مغفرت است
 در ستر که بکار دین خود
 مدد است در ستر این خود
 در میان در است دوست
 بختان در میان دوست
 اندرین کار یار یار
 زانکه به یار بر یار کار
 تا ترا فقه و اختیار
 یار شسته که با یار یار

چون به خستیا خود با شتر
 یار کس نه به با خود با شتر
 دوست را پسند گیر و پذیر
 پیش او خود را بش و پذیر
 این حجاب که شتر شهر
 ز بهجت تمام به شهر
 دوست را به برایش کنند
 یا در سر ز بهر نان و آتش کنند

از جفا با تو دوست در تو نه
 دوست گیر و در دیر تو نه
 به مال تو نه چون بهر
 پایالت کنند و غم نخور
 که درم با دوست در ستر
 تا ترا از درم برادر زترا

به هر لوت چشمان است
 به هر جک چشمان است
 دوست را من و استوار است
 امن و است و استوار است
 هم را حواله استان حجاب
 روغایه ترا حقیقت را از
 هر که این در ستر بهر
 راه در آن در ستر بهر
 خط هر و با حقیقت است
 تا پایان بر تو عهد است

در سر بند که بر دلت
چون بر پاهای دلت
بودت هر چه بگذرد و جودت
بعد از آن عهد که دکار دودت
بر خستینه عهد بایر بود
و از آن عهد عهد بایر بود

آبایان بر سر سخن رایان
که در آن روز گفته آری
تا از این عهد را دفا کنز
رو در حبه صفا کنز

ایزد از این عهد کم فرود
آدم عهد را دفا نمود
از کلام را دفا بند بخت
کلیکم با سطر ذراع بخت
کلب که در ره دفا زد کما
مخفه پوشد ز پوت و دنیا
دفا نیک ز آب شد حتما
کشت زاندر سر او بلند اواز
به هر خود کسر هوسا
که شو باها هم کاسه
مار بان جابو جاسته
از دلت پارس کفینه

کلیت

مشینده که صاحب دیر
داشت ناپاک زاد و قیدیر
مالها وید در سر اسب
پرنه بر سرش صبت در کج
تا خود حبس کرد و دانا نشد
هم سخن کو هر جسم توانا نشد
که چه بسیار مال و جاد
فربسطن و غوثا نشد
چون دفا در سرش را نشد
حق بهشتا و خود کف و ترا نشد
راستان پنج خود گفت کرد
زاکه در کما را خلف کرد
پاک تن و دفا و نام افند
به کمر پسند و خام فند
هر که در میرت دفا شد کرد
ز دفا راه در قوت برد

در صفت قوت و مردی

جست مرد در زردان بر سر
مرد در جنت کبریا پس
مرد را مرد در شکار بود
اوت مردم که مرد در بود
تا کو هر تو نیز مردم و مرد
چاره خوشین نه اند کرد
مرد در جنت نیز نه کس
راه مرد را شناسند پس
اگر که دل نه بن دو مرد کما
چشم او باز کشت و دیر این

واکو را این دو کس کردند
 خوش از دشمنان کردند
 کج توجه را طلبند این
 ان سترت هر چه بسند این
 زبان کج ازین رسم در
 بمتر ازین در اسم در
 مردم در مردم جی پست
 داد ازین هر چه این فوشت
 مظهر این فوشت شهر
 دستر باید از کز بناده
 کز حیات نظر بکس کند
 از حیا باشد سر از پیش
 بجا را بر لاله از خویش
 کس از دشمنان کف
 ترند در میان مردم کف
 بار مندر کنند ز راه آب
 خفته ز راه آب باشد
 نفس را سب بر نهاده بصیر
 پند نماند و ذم کن در چاه
 به هر در و در را بچراغ
 جاسر خود کرده در دور
 بقیان شهر داد چو
 پروکا ز راه آب و فوشت
 چشم بر دو سخن غریب کن
 رنجستن به در غریب کن
 در خود کرده در خلوت
 در حال اهل رنج و

هر چه بر خفت حال او نبرد
 که خود از جلال او نبرد
 پا را ساله به رفیق او را
 مرد مرسل طریق او را
 ذات او زبده زبان باشد
 هر که با اوست در این باشد
 بعد با مدیش مفرق
 برده از هر پیمبر صفر
 عصمت او را حصار کشته
 غشش بود تا رنگ کشته
 بنده را که عشق پسند
 بچین نه میسر در بند
 در هر چه در حب خویش کند
 ترک حقه و نصیب خویش کند
 که بتغیش زبانه چرخ
 زهر کز شکو ده چرخ
 مردسته رسته پوشیده
 بگواه سخن پوشیده
 کار خود را نخواهد کس
 بنزدین خود ترن زده
 هر چه زان نفس او نماند
 بکند که چه بنک حست نماند
 بکند صد غاب و نماند
 بنده نماند خود ملک بکشد
 رخت خود را عدم قلم نماند
 موجود و معدوم نماند
 در جهان رنگ بقیامت
 بهر حال و هر دلیلت

هر که این سیرت نبرد و یابد
کوشش تا روزی که بر آید
از پند کشن از سر و دست
نفس کشن نهایت مرید
بدین این خلوب و خور و خور
خوار میخواند که کار است

در قوت دادن به روح

پیش ازین مرد و جن و جن
رسم این قوت او بود
این دم از هر خود نشانی
ناشان بر سر بنام است
هر که خاست دام نواز
بند کور کسیر نواز
بر نشیند صاحب چوین صد
امر و حیند کیر و او چوین
نقش ز بلبل و ز بیدار
میخ لک ز باهر و با یار
کند ز شهر چند سفید کف
چنانچه برادر نواز
رنگ که چینه کون در بر
پند است و نا نشیند و به
هر یک با دکر و در و در
مال و در خیال موش
روز در کار سخت بخور
بغرب خانه برده ز نهفت

هر چه نوزاد روزی که کف
در دوش بر بار که کف
کرده از دهر آن روز نواز
دست و کور که را یک نواز
ان یک میوه آورد این است
شب ساطع کشیده این است
خانه پر کاف و پر کاف
ز دو شلنج و طه ساج است
سفره پر نان و دیک چوین
قالب قلب خانه از مردی
ز دن بنده و کف و کف
خارج از کوشش بخور
هر یک آواز در کسیر نواز
جبه از کور و کان زینا به
که در کسیر نواز و در
انده خون او جان نواز
سفره نواز و در کف
چاک چاک کباده مردان
سرمه کف و در کف
هر از از چهره کور کف
دزد که کور و سارا سر
هم هر کور و در کف
کام و در آن از آن است
هر از خانه جود دیده و چشم
پیش از نهفته بر چشم

ابلت انک با دغا کند / کوش بر پند و بر فغا کند
 بزل و با ز سر و پا کند / قله و دشت و باغ کند
 رنج استاد و جود باشد / نان پند بچشم و آب کند
 انک در اصل چند باشد / زیرک و مرد و حیرت کند
 چون پند هر پادشاه / ز کمال و شرف کند
 نژاد سخن و کاتب آخر / بریزد کردگان آخر
 و انک مرگ و نقد خود / نرود کردگار کند
 هم سپید و سپید باشد / چند سپید خواند کند
 این کمان بخت ان که سازد / تا به با حریف در سازد
 بکند کار نیک و درش / هم عزیز تر شاد کند
 شب در غفلت و سبکی / که در خلد با نام پندری
 روز بخت که شان چوشت جبار / نغمه خالصه و آخر در آید
 هر یک سر که روحش بند / رخ بصد و شک و خویش بند
 شب در تیر و کربان باری / رفت ان عشق و کینه پدید

باز چون بکند و بران چند / نشود که کوه که کمر بند
 ریش ناک خوش بیا کند / در حق حسن او بنا کند
 ز چمن و لعلش چید و شود / آب سبب خوش کیده شود
 قله حوا و یاد و خوشی است / آب جود و خوشی بیا کند
 بر افشا و چو نیک و لذت / نهد و سکینه و نه پند
 هر دوش دل نغمه و اقدار / که بان بخت است این را
 نام حوا و هر چه در دست / زهر خود و بسج و در دست
 با خود از دور چهره کرد / آه ازین کردار خود کرد

حکایت

بود در درم پیش ازین کار / صاحب نان و رسم خردت یا
 لشکر باز کرد و چون کشتی / بر رستگ در آن کشتی
 در لشکر نهاده است فراخ / که در ریش و در زار باشد
 خلق در دوش غار و در دهن / بچه خود به دهن دهن
 نان صاحب بکار و دهن / کوش که در شان چو نهد

جوان کرداد کرد بشد
 دندون مریش کشیده رود
 جمع کشته ازین صفت خج
 هر یک را بر یک سر سیل
 ناکه از روم بر باره
 صورت بخس و جامه پاره
 بر یک زن بیاختن آورد
 علم مصر در دشت آورد
 در خانه لاریش داد
 تپیس خود خویش داد
 بود روزی که شمشیر
 بنها از خود و خود بخش
 خرد خویش در دعا میگردد
 هر دو سر برادر دعا میگردد
 باغبانان برید گفت آخر
 پرش را دعا کن و دعا
 رنگها زهره پندرم
 که من این دل از خود دارم
 حکم اوتا برت داد بود
 طعن در خانه قدر بر در بود
 چون پرش صاحب آورد
 به با سر جنب بر آوردش
 در حقیقت محافظت
 فتنه ان اثر نیاوان
 اسیر خود بین سرشته تو
 تو بهر جا کشته تو
 حارس بوستان در خانه
 سر خیز که با سر سکه نه

هم توان خودش بر پند
 که مرز حربه این پس انداز
 باغ من را چشم که ناکه
 باغبانان است خسته کرامت
 نقد خود برت کن سپار
 که پشان تر در آخر کار
 طعن رایت بهتر از دایه
 کرک دانه نهضت غایه
 طعن کو در نس جان صراحت
 بخرش کن کمر نه روت
 زان جهان در سینه معلوم
 مرغ آن دم و شمع این بوم
 که کند آشتیش کج بر سر
 در نه دشت کفر شکیج بر سر
 کشته است اگر کمر است دعا
 کشته خویش را اوتا در بود
 به کاهنا صحره زهره
 علی خود چون کمان کن در سینه
 که به پند رایت لند ازاد
 که کمان از دیت مر سانه
 بهرم است این کمان اگر باشد
 این کمان لایق تر باشد
 خشم با او چوشت شکست
 چون کند بهر آن زهره
 بخور دستها سر نه ازاد
 که کند دشمن از پد خود با
 تیر خود زین کمان چادر
 چون لطف به بر نه ازاد

بگر خور ز در دهر و دهر
 نهاده و دوش خویش بر خاک
 چون کافش ز خانه پرور
 از در دشت و دانه پرور
 نه فرستد مود مظهر را
 ز کان در کشیدن خارا
 شد ز در جسم آن هر گشتی
 ز بزرگ قور تر از مستی
 کس ز این گشت هیچ با دکان
 تیر شایه که نشد ز بکان
 شفت بایه که خوش نهاد
 تا خنک تراکت و ده
 ناکو در ز جفت درود
 نهاده دینه زرم و آورد
 در کان سبک نهک هند
 در جن سخن سبک هند
 تیر شایه که از دانه
 کو اسما کانت چند از می
 ناکو شش کشید چنانکه
 که پیش کشید شایه
 تیغ بایه سبک باز کرد
 به دشمنان شایه برد
 تیر بایه که در کانت
 بهت که قفا خورد در آب
 ساد ریخ نرزا که خوش
 شب چرا میرود که در شیش
 که قفا کانت خورد در آب
 شب چرا میرود که در شیش

مرد بایه ریش و دهر خانه
 نیست از حساب بک
 بنا دشت چه میرود در
 دشت آموزد و دشت
 کودک خویش را بر نه دانه
 چرخش بیکان خراب
 کرد دانسته پامورش
 در نه بکوار و بیکان دورش
 بر سر دخن اینچنین توان
 که گشتند هر مصداق
 تیر خود جفت از کان بایه
 سنگ شایه که آسمان بایه
 هر که اوراد است بایه
 زود در قفا که کدر
 غم مرد در بنجر و مودی
 در جانت صاحب دهر
 اکثر که دکان چنانچه
 در بزرگ ادب که در نه
 زان بایه در شیش در نه
 مرد مرا زور که در نه
 بهتر از چه نیست که در نه
 شکاران ریش در نه
 خنک آن نه کار
 حمله بایه که در نه
 کشته فایه بزرگ در دشت
 دت در کار کرده هر دشت
 کرده بر بنجر خویش اقرار
 بر نه که نشسته استغفار

بر دل از با حق نباشد
 حاصلش دل از دل است
 چند سال از بدو کار دهنم
 خورده سب از او ستاد و پر
 رنج خود بر گرفته از مرد
 کرده در دست هیچ خود پد
 دیر در هیچ حالت خود
 کرده بر لطف حق حوائج خود
 دل او دار و دل داشت
 دست او باشد از خیانت دور
 بکند در وقت بخت نماز
 سرگز داند از خضوع و نیاز
 عجب در روز خود نکند
 طاعت خویش پر بها نکند
 شب شود سر بر سر خایند
 هر چه هست داده در میانند
 چون ز خود در خویش سر
 سگورزاق در دوزخ اند
 خورده نان بفا جو در دست
 بر جانیه رسم از نصیبه خویش
 که چه اهر منبر باشد
 رستگار بچین کس نیست
 مظهر فضل و برانست
 بخت عدل جابرانست
 ز آنکه نظم جان زنده است
 هر نفس مرگ است در دست
 مرد را که به ریگ است
 کار خست و مردم از بار

خلق را از دست حاجت دور است
 آنکه محتاج خلق نیست
 که چه کما کس را بخت خواند
 آنچه او بکند در تو نیست
 صفت خوب داشت است
 که از دوا طاعت ببرد
 هر چه از از دست حصانست
 مردم از او مرد و ایمانست
 دانش آموز و تخم بیکار
 تا دهر میو با سر خوب بار
 خوب گفت این سخن چو در کمال
 کار علم است و پند بر زکری
 پادشاه و وزیر و لشکر دیر
 زاهد و عاصر و لایم و دیر
 آنکه از بهر او میروند
 دایم بآب و علف هر جویند
 همه را برز که جواب ده
 آن او ابرو آفتاب ده
 آفتاب ز علم روشن تر
 بخت بد علم روزگار بر
 که نخواهر تو ز علم انداخت
 در تنو را نیز خواهر خست

در سبب علم و شرف علی

چو بک علم دلار مید
 زنده لایق و صبر نیست
 تن به دهنده اغ و بخت ایا
 تنها در هر کجا

در پ علم دین یار یافت
اکرت نامیچین یار یافت
علم بهر حالک یار خواند
نه بود اسرار یار خواند
علم کانت از پ نامش
موجب نشینا مریت
هر که علم از بهر ز طبع
دانش از بهر نفع و طبع
یا خطیب و هر شود چهر
که تر نشد اهر از نادر
یا ادیب و سخن بر شور
تا کند علم خوشین در کور
یا در افتد و خط و دقا
تا مانده از علم او باقی
یا فراموش کرد در ضمیر
یا دهنش یابا ت حاضر
داد این چار فن چو دانه
لوح جانش ز علم ساده شود
چو اسرار از بهر ختنه
هر چه داشت باز یار
دین هر عالم یار باشد
که هر جا یار بر او باشد
علم و در کسیر و در این
بر بهر تشنگان یار چو یار
میده از زانکه مایه دار
مست کمال را یار در
عالم کسیر بر او میدارد
مال او پیش خود طبع

تا فر کر مالک کرد در میر
دو بهر مالک شد در خیر
چو بخت نشد دین بخش کام
عاش کرد بهر جادویش نام
انجان علم خود چه کرد کند
که نه ز بر بهر تو کند
علم را چینه چهر مر یار
اگر ان بشنود سخن شایر
طلب صادق و غیر زار
هر که کبر ازین افلاک
او ستاد شغرت و فقر
رود کما سر در ازو مال
با کس حرف نشد این معانی
بجایان رود شرد و جوی
مالها در دو پنج با بهر
ز باضت شکیج با بهر
تا یکا زین میان بهر
فاضا از نماند بهر
ترکان شکیج بهر کز بهر
صد ورق خلد و جادو
خودها که چه بهر بهر
کس کند و نام خود و
نبش با عادت شود
هر که چون او علم چت شود
شکیج پر فانه بهر کف
چشم بهرسم نه بهر دلف

حکایت

در حدیث دلبر و دانش
از مهربان او مبر رخ
ادب و ادب از دود و لعل
هر چه که بگویش جان بشود
چون نظر کردم آن بزم که
گریه کنم که در حال
عزت و دلچسپی را که
بغض گفت ازین سخن بگذرد
شرح کردن ز جگر بند حواء
در بهر لبی که بر سر او
قن نهادم بغیر و غامض
مرغ ریش مرا بکنه برال

وصف طالب علم

تنگ آن پردل و دین
بمزد و بکسبی دور و دیر
خوف خود به دین خدا کرد
چشم به خوانش برین رخ
از علوم که نشکند و رفته
دور و سیر و هیچ زرقه
کشته قانع به نیم ناله
دل برین صفت که بپای
بگوشت نشسته سر در پیش
پس به استقامت خدا کرد
کرده از آنک مرید و مرید
زاد این لب به زلف و ریش
بعد و بجزو هم غوغا نه
لفس خوش زدن جوانان

سعه به نان و کاسه بخور
علم جویان عالمی باشد
بهر جفت و یار جان علم
خفته بر سر و تپه دلبست
عده سحر و ادب را به
چهره پوشیده از آب
مرد و مرد هر چه است
کس نهانش سماک توله
شاد و دیر منک و بهان
با تو که بجز این روان دایم
پرهیز که در کینه مودر
راست کاران کمال باشد
در کبر و جلال علم
سحق با حقیت یا راست
براه مرد و ادب قایم
آتش او را نوزد و لعل
مرشیز ز جایت اکتاف
تند با دشت پاک توله
دزد و طار و شش از میان
تو به جبهه دولت دایم

در کوشش و تلاش

ای که کوشش بران قد خشنه
که در بهجت کوچه و خصل
دل روشن است نصیحت
پای خفت چه کرد در دنیا
که کسر خفت بران نشسته
بکن این خدا گفت و دل
پای خفت چه کرد در دنیا

در جبر و قدر کتاب کشت بانه در فضل و باب کشت
 سخن را است در نزد کرد تا و بد دور کرد
 جا هر دعا و فضل کند خاص را خود بجان کند
 روشنیست فروغ مر بکن رخت دروغ
 عالم را نیز و میرود زین چو رفت و میرود
 چند که روح آب و چون موزه و بار و در
 لنگر ترک لغت حسام رفته در شکاف خنجر
 که موافقت بود با در یکا حج و است
 و جرم زین فضل و در از محمد تربت مرها
 مفکر که ری کند ارد نهاده در کینه ارد
 چهره پرتان دل سوزد مردانها که دید مره ارد
 پیش آن بت پاک و در دل ز دست فتنه ارد
 شقه که ز خیمه باز کند سرت از ثوق در ناکند
 ز رخ آن تان مشکو بتوان لب چشم بر کوا

خیمه را صلب کرد و غیر داد در دشت است از برون نادر
 بر خیال تیره و مشغولی کرد تا رسته چه دوی
 پرده را داغ و بهر تیر خیمه را بار و دگر تیر
 داده بر باد هر جان لانا کشته چو تیر بهر تیر
 هر که چون خیمه رفت و شد روز دیگر زنجیر کند
 بت آن خیمه که بچینه کرد چو تیر خیمه
 زود بکسیتیم طفاش را کردم ز دیده و خورشید
 چو ز دانش خدا ان باشد که پس هر کس جان باشد
 پس چه ایا این خیمه و ز پادشاه این زوینا
 در قفس خیمه حد کن با فضولان ده جل کن
 در خورشید این بقعته تا کمر که اینیت مراد
 علم سیر که زود اند یا سترای که زود میرود
 همه مرد در ملک زود زانکه آنی کان و ملک زود
 علم لودام مال و ده مبار برده خود و حق و مبار
 بهر روز رحمت و ده صاحب سینه و خفا شد که

حال خود گفت و مردش ضحی
 کشت قاضی نشان ناظر
 آن چو دوشگر که در شب با شتر
 کوشه چادرش برفت ز در
 خواجه حسن و جمال او را دید
 عژوه و قید و فلک او را دید
 مرد را گفت قاضی ز شتر
 زنی خود را سپه اچین کشت
 گفت و شناسم داد و چو بدم
 او مرا زشت گفت خوب بدم
 گفت قاضی در بر ریاست
 کس بچوب انجمن که نشست
 که سر این لطیف چه رفت
 رو علفش بره که چه رفت
 مرد ادش طلاق و شب
 چون برون رفت زن و شکر
 هر دل چون مرد و ان کرا
 هر برداشت است هر خوا
 لعمری تا به سر من جو
 نه این تا شام من کو
 شایه که علم خود سزا فرزند
 وین تا به هر شود خود بار
 که درین محتال علم و محمد
 شایه که علم خود سزا فرزند
 وین تا به هر شود خود بار
 مسنه شرح در مراغه بنام
 زین چو قاضی القضا و سیکو
 سخن کلمات سباحت بایه
 آنچه منینه رات بایه گفت

در دستر کاغذ بشت
 با ناست چو آفتاب و شربت
 شایه که علم خود سزا فرزند
 وین تا به هر شود خود بار
 آب رحمت بران زمین بار
 که دران خاک کشتن در
 من را در سخن چه بستم چه
 سخن را نام از نصیحت چه
 پند و وعظ از کسر دست یه
 که در در خوب چیست یه
 آه دین و اعطال مبرکوب
 شمش و نیت نه ز جمله چه
 روز و عظم در ریاست
 عین زعفران و حسن نادانیت

در آداب و عظم

بر سر نه و مقام رسول
 شوان رفتن از طریق فضل
 ان لیس قدم نهاد ایجا
 که یار و زخوه یار ایجا
 نفس از شوق و خف تیر
 دست و پا بر سر طرب تیر
 متفق خلق و منب حجاب
 علم او بر عهد کلاه
 از جان خیر حلال نشسته
 هوس جاده مال نشسته
 در حرکت با ریاضت و قوت
 متفکته سواد با ج

غنی او در شکاف دهه نه او در آفتاب دهه
 هر چه کوب در دست کوبه حق ز دستخواه که کوبه باشد دق
 علم و قیام حاضره بر استا باشدش اکثر حدیث پا
 به نگر برین زمین زود بر حدیث خبر برین زود
 انکه در علمش این مقام ان در دست است در مقام
 زلت خاص افت حایت زلتش ز غایت حایت
 و اعظم خود کن آنچه میگوید کمتر در دست چه میگوید
 جاسر بنهر در رسول خدا چنین بایست بر یکی
 سر فرا پیش در دستبار عینه بر جوش و دیر ابرم
 عرض کن سخنان بخواه نقد بخت در غنم با
 در مدبر صدق کجاست زین زمین بیس توان
 دودسته اخبر دوسو کوشش سخت جان در راه بر زرش
 عاصیان را صلح کرد و حرام خاص را محض حدیث و کلام
 پس ازین شعر اسرار انکه آب قران بر پیش تن نه

نشان پیش یکم کزین مرد در نشیند منع بایه کرد
 و خطان جنت است پستی نه او در خط دستوری
 انکه او ش هر چیلان باشد نازک و نغز و لستان باشد
 خود مجلس چرا شد حاضر بگو ازان و امدان نظر
 شمع بر بنبر و زبان بر لم بر سر کجا کشیده غم
 خوب چون رود رخ یاد دارد از غما زود و روح چه کار دارد
 دست بایه کند ز دست بری در نگاهیت کردت دری
 و اعظم شهر از سر منبر چون بیه آنز در لاف چو
 یادگیر و شب لیزان جفا آیت یا عزیز و با بجا
 سر بر مقرر کنند در درگاه همچو یعقوب در تافت و آ
 پس بگویند مقربان تخت سر در دلف و زلف تخت
 باز قران کلام و جامه همه را سچو حق نامه کند
 دانند او ساد جریب پاکتر این رد خطرات باز جاکتر
 چون در دین یاد و عوینر دم در دستار چاکر بکتر

لاف چندین زن بفرود
 چند با شر چار شکری کن
 ذکر خود را بلند کرد اند
 خضر در علم جز در اینست
 کن از جاده کن بخت
 بش لذت کمالان بخت
 زان معاصی داشتند همه
 ایکه مقلد و مقلد است
 رات کرنا بستگار
 این سخن را از استان بگو

در است

راست گزین در استان بسته
 ردت کاران بلند نام نه
 بدست از استر رسید بخت
 که بر دست گرفت چه پاک
 در جهان راستان فرست
 کج روان نیم سخته خام نه
 راست گزین رات کرد بخت
 بخت دست به به احض پاک

از کج

رات کزنده رات میند
 چوت در رات کردی
 چوت سکا در به هر
 به این کان به مقامش
 کوه بر بون کوه رفت
 دامن را که در کثر نه
 بکراف این سخن غرضش
 چو حیات کرد با مدحت
 پاک حدس یافت بهی نه
 وز به چاه و در که به نه
 کرک دل چو بخت و نه
 کرک آخر خود ضحیت نه
 که غم غم کرد و نه
 در نزد شاه خنده نه
 خواب رفت کج نند خواب
 خواب ادرت نند خواب
 نند چو به شش بخت
 دیر روشن کند کراش
 بهین کرک بهین کف
 این اثر پاکست رات
 که کف غم و نه نه
 رات که هر سخن گفت
 دور به به به به نه
 چه عجب کرد به به نه
 نام او که ب نه نه
 این و او را نام خوش نه
 به عجب چوت به نه نه
 عجب است رات نه نه

قول نفس زنا کرد و رات
 که گوید زنا نه زنا و سرست
 است و شجاع باشم
 بنده شجاع باشم و رات
 آخرین بار او لباصه
 صفت در باز خود مستقیم کند
 صدق قان از حال گفت
 صدق آنچه است حال را
 تا زنا شریک استی گذر
 صدق میزان کرد و باشد
 که چه بود که صدق کرد و باشد
 راستین در سگ برین
 صادق آنچه خود است یاز
 است که برین گفت و کرد
 آنچه خشمگر که خود رات
 رات باش و زنا و سرست
 در نفاذ امر شجاع و شریک
 که در شجاع و زنا و رات
 او این کار را نباشد
 چه در صدق مستقیم کند
 خنک آنکه صدق و سرست
 در نفس تو که حال را
 کش از خط راست که برین
 و آنچه در زنا و سرست
 خنک او را برین که در
 رات زنا و سرست
 از بهر نیک و زنا و سرست
 در نفاذ امر شجاع و شریک

در حکمت

که حکیم دروغ نارباش
 حکمت از غلظت رات بین آید
 نظر از صفات حق کردن
 سخن کاف برل خود ناید
 تا سخنان حکیم دونا نرا
 که چه در نند علم دونا نرا
 حسن و قبح حکیم و عاشر
 که در حکیم عاشر
 نه ازین در رسول با مردم
 در رات حکیم سرزد در
 هر که این متاع در رات
 دیش حکمت و قبح
 بهر داد حجاب مردم
 بن و باه و غوغا و باه
 در مراعات سر و بین آید
 برل اثبات ذات حق
 و آنکه در حکیم ناید
 که چه در نند علم دونا نرا
 بن و باه و غوغا و باه
 خنک او بن که بر سر است
 گفت میر خنک و مناسک
 که کتاب و رات و سرست
 نطق او بر نغان کرد و رات
 صحبتش حجت خواص
 در پادشاه و سرست

نه بر خوار و بمللادت
 خردا کند بمللادت
 حفظ ناموس را که بخت
 راه سالوس و زرق درخت
 آنچه دانسته بیشتر باشد
 آنچه گوید بیشتر باشد
 سیرت رفعت طلبی او
 صفت صادقان رفیق او
 برآمدنش کمتر باشد
 بعد از برابرش باشد
 نشود وقت او بیارض
 نه به یقین قلم بر حرف
 هم غم سرگشته کبرش
 دل زهر درم نلریش
 شفقت بر جوان و پیر کند
 رحم بر ستم و حقیر کند
 زود بچسب نیاز دارد
 جو یازد و زود باز دارد
 که نشد اندر نام دانستن
 شکستن لای زخام دانستن
 بر جلاوت و خورش بکشد
 به نفع نظر بکشد
 صورت اهرت این باشد
 حکما در صفت چنین باشد
 که نه اند که در کمال فقر
 هر خیر را حکیم جان کفر
 که بگفت بر سر در شوی
 حکما را سبکس در شوی

درست تر حق و چند واجب

چند با شریان و ان کوان
 چند کیر و کشتن و کوان
 و اجالت مرگ هفتینان
 استادت فراق ایام
 کردلت را زنگ یار شود
 که باین سازد برک شود
 فرصت خویش چو که در وقت
 هم تو بر خویش بچوان الموعود
 مرگ مردم برابر دل دان
 یاد کرد و لحد مقابل دان
 که که اگر ابر حمله در
 مردی ناکریر حمله در
 پیرت مرد با خبر نشوی
 مادت رفت دیده در نشوی
 داغ دزد و بچه در دان
 چه دیر بر سر شوی نالان
 این دل دجانی آهین
 نتوان کرد جز با شریان
 مرگ ازین رنج و غم بکشد
 مرگ سپه در وقت بکشد
 چه کن آن کمره خاک شوی
 نکر زین کنه پاک شوی
 چه قفا خ کفر بنام
 چه نه اند نهاد کام
 پیرت باغ و بوستان کرد
 ز چنان کنه ان به نماند

کرنا ز نر ز باغ معذوری باغ اورا مهر معذوری
 هیچ تخم نمک روشت کن نام آبا خوش زشت کن
 دگر بستر و سجده چو ر که گزیند هر مسور
 جیت پراش اول کن هر چه سبج یک جل کن
 خیزد خیر یک سر او دکن او که در زبلر او دکن
 او که خورده که فرشت این که عمر خورده که فرشت این
 بر پشت دقت چنین باشد قبا و دقت چنین باشد
 تا برین غایت بزرگ او اینچنین بزرگ و سترگ او
 بر دوش رسان چله غم که از دوی و مضطربم
 واجب که بر او شریقی او آئین حق واجب مطلق
 بعد از آن جت و درت و و آن استاده شاه و پیغمبر
 اگر چه حق یکباری رخت در خانه خدا روی
 حق ایمان بر آنکه ایستد مقیدان این دقیقه و ایستد
 حب ایشان سرت برافزاید بغض این نجات ازافزاید

دانه رشک زنت این خاک نیر دانه راجه و لاسرک
 دل رخنه در این دمن بریکه کن این جان و دل زتن یک
 ز بر این قلعه بیا بون عرض مار کین هست زهر کین در عرض
 جیشتر کن نیت جانش مکر و بهر او دل در دست
 دگر تیت قوت و بند بغیر از آن خویش قل سیرا
 در سفر و فایده و آداب آن

چو زان زخو و سفر کردن بایست بر جهان کند کردن
 تا به فرشتان قدرت او با تو که بر نبات قدرت او
 که بر چه خرد و است و هرگز لعل بن خاکش است بیکسر
 به پیش از تو به لعل و برادر ای که شایسته بر تو برادر
 چه در آید احب زدن کشتند بکشد بکشد و بکشد شسته
 کن لعل و ناله سستی خود سفر در زمین سستی خود
 تا بر آن که کبستی و کد تو چه خبر و کبستی و کد
 چو زان و پیاس روح سفر بایست در جهان جوی سفر

برادر حکیم فرزانه برقا پشت در خانه
 چند در خانه دود کمر سفر کت کو که رود کمر
 نودم و پنجاه به سفر با خوش باشد تشر
 چون فلان بر دلقه بود خبر بوزه از ایشان
 با سر خود پاک کن بهر مرد عجب پیش از در بهر مرد
 ناگو بر تو اوست نظری بر بانه ازین میان کوی
 سفر مال هم در دلقه سفر حال اجد و مرد دلقه
 هر زعفران سلاطین دارد هر صرسم و عالت دارد
 اختران کر زینت هستند این نظر ما سر سکه هستند
 تا بنا نرود سفر ندید به تو خبر که کند ادب
 در طلب که تو پاک بهر مرد بچو دل با شردن سفر
 هر دم از ما بشیر باشد هر کس هر نا بشیر باشد
 با ادب رود بهر کس که بود در سفر ما دل به راه بود
 بر دبار کت و قناعت زهر ناز و لها قناعت به راه

که نشان بر دبار بر دلقه چو تو کت بر دلقه خوش باشد
 چو خود با دلت بغیر شود راه را بهتر بن و دلقه شود
 در معاصر که آشنای است بهتر از حقش و آشنای است
 بهر که چه آب و دلقه خوری با ادب بسیار ناز خوری
 مکن از در دلقه قهر همت تا بیا در ز آب کز دلقه
 در پالت شود ز خوری بهر چه در کت بهر خوری
 در سفر جوت به کیم کردی از کجا صد و پنجاه کردی
 چون قناعت به باش قناعت کاسه از نوز و کت ز دلقه
 سر دبار در تهر است غم نخورد کیم در پرتو شکم بر دلقه
 که بر دلقه قناعت کند که به نوز و دلقه کند
 که شود در دلقه ادب دلی زهر قناعت شود بهر خوری
 پیش ازین خود رود کان لحنه عشق را پاک بند کان لحنه
 بهر کس راه حق رفتندی در پالت خود دلقه رفتندی
 بهر کس در قناعت دلقه نفس قوت روح دلقه

کشته در آن زمزمه این
 کج نه بایان به حرکت
 رنگ پیش دروغ و نیت
 خلق و یافت رزق باریان
 تا به نیت نیتان
 بر پیش چون کنار گشته
 تا که شد زین حالت گفرا
 کشت کار طاعت شفته
 ز ما فرادب نیچیند
 که کجول کجول سرچیند
 عطا خرقه و خرقه خواره
 مور خورده ز کرده بر
 رند و رقاص و مار کیهام
 هم لیز کلاه خود خواره
 شاد و بخت از دم ایشان
 بر غیر زمین صد برکت
 عده خمره رشته در ش
 حق مانده و حقه باریان
 که کلمات ده باریان
 همه در چشم خلق خورده
 خون در پیش پاک رویان
 شد جهان از حقدان رفته
 نیک از زود به سرچیند
 که پیش جهان هم خورده
 همه زینور چشم آوار
 کرده آتش و چاره
 رزق سازد و رنج بزرگ
 خلق را ترک عیت آموزد

دستان آتش بخ که خورن
 سر به خانه سوزد آتش باز
 خاک این حکم یک نیت
 که بر یارین خست نیت
 ز هوس حلقه در دگر چینی
 نفی از حلقه که بر سرچیند
 حلقه در کبر و حقه بر سرچون
 این بر آن گفت و قید پرا
 تا به انداز زلف کفر
 و کرا او نیز از یک حقت
 تا ز کردار خود چرخ نیت
 توان رنجش اگر دونه
 که چه در رزق نیت نیت
 با کلمات نیت شعله رات
 بر کشت و چهرات گردم
 دزد دست قبح نیت کردن
 آتش خویش را کشته نیت
 که بر یارین خست نیت
 همه باید بکنی در چینی
 در شهورت ز راه چینی
 این بود در دونه و دم نیت
 صاحب رزق و کوشید پرا
 بجز سر و بن علف کفر
 بخوار جسم از بزرگات
 در سخاوت نیت نیت
 که در آن رزق رنج پرورد
 چرخ کشت و نیت نیت
 تو نیت نیت نیت نیت
 هم بخوار نیت نیت نیت

شک در نه دلیق حیرت در ستان که بخیر حیرت
 از تو جو این خط نه از دور تو به هر در خط که
 ترکان کول و کلبه رسا مخدر خام حسنه بکا در جا
 صاحب زرق هم دکان را هم میر شربت دستار
 است یا کویرش که شمع بود دانه که کویرش که به رعایت
 دانه کلخه خور و دوا نیست و اینک در خانه مان و اینست
 دانه دیش بگو بردن از و اینک تا شام رفت و لاله باز
 بنداشته و بخور او را این خوان چن و میخیز او را
 این سخن چون یکایک که به سخت رات میگویم
 کویرش سکه بود آتم در تنک غمزه بود
 سخن رات که کشن بیدار که کهر تخ رانش بیدار

در حضور دل و یا فخر

پر نینب باشی که کردن که ثبات است بهر مردان
 خویش در باش در این که با تو تا غمزه و مین

قدم در زمین نه جزوت که ما را نظر بجانب
 کوشش تا چرخ در دم تر بر زمین حلقه قدم تر
 چو در سرزمین باشی تا که دانه خاکین حسته
 از تو مور اگر بازارد پشت از انجیر بازارد
 چون صغیر و کبیرت در صفا پر قدم زن بگرفت
 مکن از در حلق و کورین بسپارن چه گفت مورین
 که سخن گفت سر دم بسته که سپارن نشسته است
 لیک دانه که مور به است بر کسر یکسکه در خواب
 بر ضیفان روا نباشد چه غمزه ال ضعیف
 چون حباب از غمزه بود شاید از مور میر حمله بود
 مرغ را دانه دادند مطلق الطیر عاقون است
 در جهان حاضر تو پر است با دت رد که خورده گیر است
 هر که او را که نشسته به کند با دل خود بهرم به کند
 شرم در سکه نشسته شرم به تانرت زمانه

شرم با خودت بیک آرد / شرم رویت بنام تنگ آرد
 هر که شرم کرد از دهری / برد بد ما سر مستوری
 شرم به باغ کز آید / بجایش کز آف کز آید
 مرد را شرم سرخ زرد کند / خلق را خلق خوب خبر کند
 بافت سخنان ز شرم ایمان / کاتب و حرکت و قرآن
 هر که دزد خدای را حاضر / چشم او از جای شود حاضر
 کند هر چه خشن سپند / در باطل بود و خشن

مغز خیز بر پهلوی

مرد و حرکت سر پوشیدن / بود اندر بخیل کوشیدن
 صرف طاعت کن این / بگو این روز را قتل
 عاقبت کرد تا نه کرد / کز جان جز غنیمت جز
 در خود کن حسد را جای / زدن زنگ بعضی را جای
 بسطت نیست تا دوستی تو / باد شاه هر سنجی هستی تو
 کردت این و گفت / ملک قاف تا قاف است

رنج بهر بیکه که باشد / گشت پیش بار خد باشد
 نظر از پیش و پس در رنج / آنچه در سر کس در رنج
 چشما بهر و خا نه تا رات / که چشما در راهی است
 که چه دانست ز پیش کن / دت پیش به یگان
 کیا در در محله خود / ظلم خواندش در چه خود
 در بر آنچه او بجا رحت / عاقلش عدل خواندش
 هر که خود را نکات کوچه / با فردا بیک سینه بند
 حکم نیک و بد چو در غایت / عیب کردن ز زیر کاین
 آنچه درش کمر هانا تو / بگو درز اگر قتل تو
 بهر حکم موز و شوخ / دوستی کم کند رشت تو
 خلق خوش خلق را کند / صنم پیش ازین چه کار کند
 نزل آب خست خورید / در خردش دشمن خورید
 نزل سیمان مره جان بود / شورت مغر استخوان بود
 آنکه عیب ترک گفت یا در داد / و آنکه پشیمه داشت مار داد

دوستی از درم خیزد محوی
 برده در سر پیش در بر محوی
 خواص بکند تو از غم و حزن
 بخت در گذر از غم و حزن
 تا تو با شریک ربا داری
 در مکن بخت و بیاداری
 چرخ نام دشت حریف
 کوسری زینت پیش
 گفت خود را به او عادت کنی
 دشت در کبر سعادتی
 ماه کردن در این گرم دارد
 میکند نزل تا درم دارد
 هم بکشد چنانچه شش
 پس بگوید هر سنا پیش
 آنکه ماه زمین بود پیش
 چون پیشند مردم و دانش
 در پیش روز و شب و کینه
 سال و ماه و حیات و کینه
 بخارین خود در خواب و بخت
 مرد در منج و طاعت
 چو تبه شد خلیج و تیره رایت
 احتیاج است صلح و مروت
 درم زینب و زردام سعادت
 نزهت در دخت و ترک مراد
 حد و حدیث است بهتری
 چه شرب ز آبگری
 کوشش کن ز در و در نهی
 در کمان نشین و شیر

چه روز در کمر نرسد ز
 رستم بر دستان دلدار
 روز ازین فتنه او نمیشد
 شب نغمه و شب شادمیشد
 خود به محراب قبله میرفت
 کاین سمنه کلاه مال میرفت
 در میان آه و غم و کله
 خود را به دین و دجله
 مکن نذر و نذر با دجله
 مال و کلاه و کلاه
 نظری کن و این به دجله
 هر چه است ازین به دجله
 نقش او بر گونه و پیر از آب
 تو هم اینها بکلاه می پاشی
 بخواب اینها بکلاه می پاشی
 بخت در پیش از خواب
 کیهت مر و خشم و غم و آب
 بخت آنکه کشت چمن
 آنکه او را بکلاه می پاشی
 رخ ز غم مبین بهین دلدار
 در جانت هر کس و صبر دار
 دل ز کوه او و دله و کوه
 روز و شب و تیر و کوه
 بر غنچه اسیر و غم و آب
 دشتش در او و در و کوه

تا چن تن تو در خلا
 چون میر تمام درین
 هر که پیش از ابله تفرود
 بچنین نواز تو نواز
 هر چه لایق بر خود بدید
 پیش از آنکه بدید
 که تو جان غلای جان
 در شاکش آب نان
 بر خوی زین شایب است
 خسته و پنهان است
 آنکه آمد ز راه عقب
 خشن کاد که خوردن
 هست او هر روز در شای
 مار ازین هر دم بوی
 خوشش در عیال کم کرد
 پیش از آنکه در خرم کرد
 هر دی و بر سر میر کرد
 تا که از درشانی خود میرد
 مرک ازین نوع زندگان
 هم این قوم خود نواز
 صبر از این دست خرمی
 در جلیب خرم خرمی
 مردگان ستر است
 عرض و مال از شایب
 غلق لاری هر که در است
 بجز این خور و خواب
 چون که شهرت خود از است
 سر لوی غلب کد است

تا دل توان نقد است
 روی این نواز بر تو نواز
 برادر و غلب است
 بر دشم غلب است
 غلب روی ملک سیاه کند
 شهرت نواز جان تاه کند
 غلبه که پشت دانه است
 رایگانش من که باره است
 این غلبه تو بر خرمی
 ز غلبه رشید ریزی
 بجز از رشید بچند
 بر لایک ستوده فرزندی
 چندی ازین نواز داند
 زانش و آب نواز داند
 پس از آن بچو سر داند
 ز جلاله شکر کاند
 آنکه شهرت من شود
 زن و بچه پارس شود
 برایش دروغ بگوید
 من و از غلبه بر زو
 غلبش نق در دال است
 شهرت برش در جلال است
 میر و چون ملک بچرمی
 این غلبه تاجات پیری
 نصف و شریک فرماید
 بتن پادشاه فرماید
 غلبه این لایک کرد
 رحمت و شریک کرد

زان اذیرد بچک نشستم
 همه در قصه مال دنیا نشستم
 بر وی خودی در کربان
 بود زین مسای و الهی
 زه بر شکت نشستم
 بر سر خضره در استنش
 بنده شش بیا که در بازینه
 بر مال داسه از آیت
 خانه لافارت در اندازنه
 بش جلد لافارت اندازنه
 این سبب که چسبیده بود
 آن خانه که از چه زود بود
 کور پر بار و خانه پر کرم
 خوابه در دام کوشک زده
 بر این ماکه نشستم زود
 که کوه تلو خراس که بود
 در تلو شش کشنه و در مانده
 چون سخن به حجاب شونده
 آتش خشم بر زدن نشستم
 در شش آتش بنوشتم
 این چنین تا وقت رسیدن
 ناله شش در بر آسودن
 بودن در حق چنین کشنه
 بچه کار آید آن وزین بکینه
 به کار که کار آن کرد
 دینی و دنیا چنین زبانی کرد
 چند ازین رنج و چندی زدی
 بر چیزی که زود بکند آرس

مرغ وایر بیکش
 هر کوه و لایر چه دیر
 رو کوه تا کجاست غم داره
 غم او جز به یکش کاره
 دل در مانده کانت دیرت آید
 رستم بیکش کشت آید
 بخوان کشت که کردم یاد
 عازمت و شرح خلاصه داد
 که از جلد عرف عادت بود
 یک سرای سادت بود
 چو خواب شو باینها سرور
 این سادت طلب توانه کرد
 پیش ازین سالکان و خواص
 راه ایشان پس که چون شسته
 راه را بر تو کوه انداختن
 بچه نوح از جهان رو شسته
 کام بر کامش نه و میرد
 دوزخ و لوت چنین دشت نشسته
 کای طریقی بایست است فنا
 نشان رشت جز رنج و غنا
 زین سخن کردت هراسان شد
 راه دنیا بکند که آسان شد

باب دوم در محاسن و احوال اهل
 اخوت و در آنچه بنظر است اول در جد و جود
 و توجیه اسما

طهرت که سر در کن و جا به

رخ بر شکلا سپید از راه

در سموات کن جلوت سیر	روح پیروز تو با لم سیر
یادار و اح پاک در نش کن	نور تیرت بلا جلد از نش کن
نزل خود لبه ساز دنیا	خویش از لبه ساز دنیا
تا چو بهر توبت بعلک	در رکابت روز جن و ملک
بدو از کلک سپیدی	بکنر در میان جنت جایی
رو مر از رخ برق اینت	عقل و لا را شوق اینت
راه نازقه بکام سر جان	جوانم در مشه بون نرمان
در که از تو نفس درایت	از خجالت تو نفس گمایت
در جهان بیری صبری تو	تا در آتش بگیری تو
و چنین آتش مجاز است	و چنین آتش مجاز است
ترک بیدان خویش را در	درشته جان بر دست بی دانا
تن بجایه و ببال حیرت شود	دی جسم و عقل در دست شود

با تو که کلاه و سه کر در	که بدان بسته را بر کردی
و این لایب بر در جلال در	علم و بر با سال در
پست بر خدایان عالم کن	روح در عالم معانی کن
زده بر بکابل معشر	نار ایام به جبهه صخر
نفس در سر چو کامیاب شود	کلاه بر رخ صواب شود
روح باقیه ز صبریت	در بند سر که عن صبریت
خود خدایان در نا صبر	هم بدایت صبر صفر
با تو که سر را با پی در	مر جسم بکار باید در
این کار خانه در کشت	این همه صبر چه بد در
کاره از کلاه باید در	بدان این صبر در ره باید در
که بهر چو بپای پی	شکر رقت را در پی
مشان دیگر خسرو از هر	نار کشت در پی
را فر برد در مجاز کرد	رخ نادر بر جبهه کرد
که بهر بسته فر هر دانا	هم بگوید در سر و میدانا

هر که از دلش بایست	با کز در و باز بایست
که جگرش بر او گشت خیز	مکورد خیز اگر از او بایست
تب بداد و دیشیر غیر	لاجرم عالم را بپیر غیر
کردن نظر کمر و خوشتر	عالم آن کو گشت کمر خوشتر
کافا که بر شمع دست	که بر دست او بر شمع دست
عجبت دشت در راه	که داشت آن کم که راه
کار پادشاه بر سر زود	راه از سر در جهان بر زود
پد لایت تصرف فرمود	نواب کرد از او دلا بفرمود
درد که غفلت کند پسر	که بخت است همه بختش
این در را بکانه باید	باز لا بترت نه باید
پیران بهار بود آن	که در او چهره گشته جوان
اندوختش از بر قیامت	در رخ داشت نه پیران

در وصف مرشد

شیخ عالم شرح باید و این
عقبر کون بود دشت بین

نصرت و دهر مرشد	مردن و زنده در مرشد
خاطر مطلق چشم سیر	در خضای سخن صبر سیر
کار با کرده در خوار	رخ نه چیده از رخ و با
بعد در کم مرشد رخت	برده فرات از سناخت
دل خود را بکفر به برده	نفس خود گشته بخر خود
چند نفس خود را گشته	سر نفس و دل بر گشته
فراخ از حجت و پیر شده	در بهار از مرشد شده
کرده در هر زاده معصوم	گشته زوایا عالم در
در دلاست بسند شد	بپایند زود در آگاه شد
نزد رخ گشت و شمر رنج	نزد قدر کسیر در رنج
گفت چهره بهر آید	نحت ملک در آید
کسر را گرفت بر کاس	نه شمر در دهن کاس
گشته باز از کلب رخت	طایر بود بهر پخت
فشان بر سر زان راه	که خلد خلد و صلا داد

در نادر جید است که
شعشع شربت بر دشت برود
پیراهن از جبهه بران باشد
خود نماید جوهر لب که
شعشع گوشت از دل خبر بود
توبه از ابر که دل دارد
فتان از مرد مدد است
دست پادشاه در کمر است
بدست تو که کار شد
بشیر حدیث از زیر کلاه
دزد و دشت پرست
از سر بر جان بر نشانی

در خدمت

بازید بزرگواران و کمال الی آخر العلی

مدد انجمنه سکر و در بهار
 زنده را از تو به ده که در درجه
 ای که از بهر آن کند تو به
 توان دور از راه آورد
 روستا که نیست از به
 بت ای که سر بر آید گم
 نفوذ در حب زنا طر
 زو از تو سر فرات کرد
 طالب تو سر فرات طر
 تو سر از ریش چه در جلد
 تو سر سر چه زار می بیند
 دل تو سر بر آن آید شد
 دل که بیشتر نور حق بیند
 دل با هم که آمد بنیق

دل را به چه کرد در آید شد
 مرده خود تو به کرد در آید شد
 مشکو که می کشد تو به
 سر دیوانه در کلاه آورد
 بیشتر تو به که مصداق به
 بیشتر با قیاس کشد
 حق سطر چه بیشتر طر
 در شد تو سر فرات کرد
 دین ز تو سر فرات طر
 سر چه زار ز تو سر فرات
 آنچه مردم ز دور می بیند
 بیشتر در معانی شد
 زان سر بر آید شد
 علم چه که سر بر آید شد

عجز از این بجز و علم از دل
 چون زبان و دل نه بر یک
 تن جمع کند به پاک روی
 بر شش این سخن از سر نه
 نور منشی اگر نه در دست
 در دل با خراسان است
 نه با یاران شبیه در هیچ
 هر خرد که در محفل
 کعبه بگشاید که به نیستند
 دل را با محال چو یار نبود
 راستان از خود درویش
 دشمن در جنب کن کرد
 نیر از این جودش آن که
 غیر صفت می داشت

الحمد لله

کعبه در عهد قاتل آورده
 فاصه مصد آنچسب با بد
 خرد و پشیز و در چسب کس کس
 چو ز قهرش سر بر بال دور
 میسر حق را به بخور
 نه به خاطر ز دل کند
 آنکه در خور محبت حضور
 در آنچه از باب حدیثه قیام
 را که لایق بود به نیت صوم
 هر که که از شش مقام کفر
 کار ز شش مقام کفر

تکلیف

سده تر که زنده است
 پشیز شش نام هر که
 سوره خمیه در و حلقه ذکر
 در میان حجت بران نمک
 خود بران چسب که گویند
 به شش من و خورشید که

روزگارم خوشتر در ده	دست از رخسار
که خنجر از دگر گشتر کرد	نوازش شمع بر شکر کرد
خام بود از نبرد پر دین	راه محو کفش شمع برین
تا به دل که در ریه باز دارد	تراش داد بر سر و پا
دل پیسم را نباشد راه	بدر لاله الا نه
ز آنکه بکرم علم به عمت	دل به محو چشم بهار

در تقنین ذکر

صفت ذکر صفت دل است	کعبه با خض بر دل است
ذکر در دل چو چرخ در ده	بانگ خواهر نشسته غلام است
آینه شمع بر سر نشسته	آینه شمع بر سر نشسته
آینه سر حرف مسدود	به زبان حرف مسدود
نوازش بهار در گشت	صنوبر بر سر نشسته ذکر است
لال کرد در لکن از راه	در نهاده که کوسر خنجر
آینه از لاله آینه	بدر آتش زان کشته آینه

دل نادان ز کار است	دم ز دانش ز دل در است
چرخ دانه که ریت از ریت	چرخ دانه خود شمع به چیت
دل غیب نباشد محال	که جو حاضر شود بهر چیت
چو دلت باز باشد هم	دست بشد که در گیت
یار ما بد دل و زبان هم	تاوان روز در نام کشتیم
دل چو پیش روی بهر دگر	وزبان هر چه باید بگفت
در دلت باز کرد و باز	ز آن به نفس بر جیت
پروانه که گیت از گیت	کیش جگر از اند بگیت
بهره را که در گیت	نهر هر که از شمع
ناله لاله را از گیت	ایسر که امر ناله از گیت

در تقنین همه نهاده است

بست در بهار جوانی	خوبتر ز دین و دنیا
کنج از حیدر آینه طلسم	شمس خا بر دین طلسم
خود در دین بهر صفت	که عید بهشت را است

که به تحقیق مراد از این
 هر یک از چهارده کانه
 اندر این اندک نیست
 اول و آخر کلام در هر
 اسم هر چه در پس سازد
 سخن در پس حرف نیست
 هر چه غیر از صه است از
 توبه و لاس اسم هر چه در
 هر چه در در پس غیر بود
 و لاس غیر تا غیر نیست
 بعد از آن توبه نیست در
 و آن که خور است که نفس
 در حرف چهار بار است
 چو در پس توبه یا از داد
 توبه هر که از پس چهارده
 و به کلیت و چارده
 که در قسم نه هر قسم
 نیست در پس حرف نیست
 بلکه و اندک پس سازد
 آخر حرف از حرف نیست
 در هم لاس اسم هر چه
 این سخن بلام که گفت
 در طلب که در پس هر چه
 این نهالت باید از داد
 که در نفس را الله است
 دور بود از حق که نفس
 چاره کار هر کار است
 به کمال از هر چه هر

مجموعه

به چشم و گوش باز کند
 هر چه دانست گفت چو داد
 بافت و بر دادند
 سخن چو مستقیم که
 بزرگوار کرده مرده
 هر چه آمد خفته در دل پر
 دور در آتش تمام فرمود
 هر چه از عادت دور
 زمراد خود از هر چه
 و آنچه گفت از کمال فرمود
 توشه کرد و دانست
 در مقام ادب مستقیم که
 تا نو کار دان در ورده
 که از هم دور و دور که
 لایق نیست و حضور نیست
 تا در هر خورشید هر چه

در معنی غزل

پرده که از جل نیست
 گشته نیم راه نه شده
 تخته جان نهاله و گفت
 هر چه از لاف و داده
 تا چو دردی کند سعادتی
 سخن آب و ناله
 آنچه کرد و رفت را نه شده
 روی دل کرده در برابر
 نفس هر که شانه فر داده
 تخته پرده و بوی

خاطر برافکند قیاس
 در بر جویایان
 زک اسیر شده عدو کرد
 یاد او سینه زار بر کن
 زبانه نمر که به بل
 جویب در دهر اوار
 ز زبان بر دلت کشید
 ز جگر خست و میبرد
 چست آن کبر و خجسته
 نظر در لب و حور و کبر
 شویب و عرو که در زار
 عیش و نغمه ای در دم
 حمد و آواز و عرو در زار
 آنچه نغمه خوشتر است
 در آواز و عرو در زار

و دارد است عیال را
 بنظر بار خاص بسته
 هر چه خیریه است در کار
 نمراد و اهل خانه
 ناله بر شود و غریب
 که خوار و هر چه است
 منجلا الله الا الله
 تا دور و جبهه در دهر
 غصب و کینه غصب
 نفس و در جبهه در دهر
 حق و جهان بسته
 بر دل و عدو و غریب
 مکر و عظم و عرو در زار
 عسکرها به پیش کار

سر بخت شین در آنگ
 هر که در بر شد ز دغا
 دل او شکر دشته شود
 خوت است و عیال
 دل که غایت است
 آنکه فرود کارین صبح
 اگر این قدر اعدو بر خوار
 چو در آل نور و عالم
 مرغ غمت ز کج خانه حل
 برید از سر و دست
 تا پیش نفس در دست
 بساید خوار و غریب
 نظرسر و دوشیر
 نو شکر و هنر اراش

در فرود بند و جبهه دار کن
 در جاک و لاله شود
 بگردن و کمر دشته شود
 صفت عار و جان
 خبر و خیر و کبر
 که با صانع است
 قدر و تقدر با دست
 هر چه خواهر و برادر
 روح و دست و سر اند
 در پیش و کبر و عیال
 بر قامت و عیال
 میخان و کجا و کج
 در دهن و زار
 بکمر و کمر و کمر

دل او کج هر پال که	از دشن بر سر پال که
بچن شیر چو کره است	دشن از جام قهر که است
سینه دهن خود بر لاله دارد	صدق و سیر حال خود دارد
هر چه را بر دشن که باشد	شخ ده را از آن خبر باشد
هر باں و شغل او کرد و	بزل و جان رقی او کرد و
ز سراج و صیفت جفت خود	آل پسند و بر که توان کرد

در ادب برادر

طلب چهره در دست برادر	خود با دل مردم مراد را
حق چه خواهد که بنده را دارد	از بر بهائش در پناه برد
بند و قفس را چو اهر خود	که چو تخت کار بهیمن خود
او کین با ارادت تو	ز دل خود بر است و دست
شخ چو بزد و پسر داشت	آهسته رخ از میان بردار
تا مرد را در دامن سر خود	و باست حیات حق ببرد
ستر مرا آنم شود نوره	که تو نفس را بر افکند

در ادب

کز نهر در دست را نهر	قد خود را منور دل کافر
چرخ صفت در دهنم چون نهر	در شیر بخویش در بند
مرسد بر کوه بجز راه نمود	ز دامن چه اوصاف نمود
عجب کبر که مسلمان را	عجب و دیو بر کف سید را
تیر از عجب ما نور منظور	که کد عجب از نظر اهر
دیو چو عجب داشت بنده را	عجب کینه از خسته نهر
عجب در زینت و بی بوی	نه در این عجب در کبر بوی
عجب طبعم را چو نهر در پست	سک و صبار کف بهر ارادت
یکوی عجب در زانو در از	مچ بند بر کف که باز
دیو نم نیت در جهان پاهر	بهر از عجز و غیر کار

حکایت

مرد سر را تا سر افکند	در مریدان بی سمر افکند
بجست میان فریاد	وز پد خشم او را در جسته
زان مریدان بی لاله را تر	بغض و خشم را نماند

در تکرار زبیر که دانا بود
 بختی از آن مقام که بود
 حاضر بر چشمش که دید
 از در انکال را به پدید
 گفت خبر که در شمار بود
 انچه روز را بکار بود
 آن مردی که جواب داد که
 دل خوش بود در این محراب
 چون زخم پا اجابت کرد
 که بدستش بر آید
 شمع را از مرآه چشم
 برین از غلامش میزد
 رنج او خرمها توان کرد
 خرد و دیرق توان کرد
 باز چون چشمش به شمع
 با مریدان چه کرد به شمع
 تا سر را رخ و این بود
 لایق صحبت چنین بود
 که تو خلد هر که کار می ساز
 با کمال و خرد و خند ساز
 نقش لوح خود بر خیزد
 قلمش رخ بند بجا میزد
 که که بر تو یاد است بکار
 تو بوی شمع از کف میبار

در بخت و بختی

به درم بشمارد بر این است
 کاش که این کام نشانی است

کمالش

این در باغ و بجه و لب تو
 غول رحمت و غول کرد تو
 خرد و عجبش که آید به
 دانت چرخ بود در آید به
 دل که در دست بر آید
 پاک و دگر که صفت است
 دور دل خود را آن یکانه کنم
 مرغ و می هلاک دانه کنم
 در دلیله در شمار توان
 انجمن و آسمان بکار توان
 با تو گویان زبان منور
 که بدینا سر چرخ شود
 ملک دین را از دست میگرد
 ملک دنیا بجا جان بگذارد
 خدای یکتا را این همستر
 زل زل و زل و زل در سر
 حاضر هم باب شده بود
 اشر در کفر به شمع خود
 خرد و افسار و نور و لایق
 چون روبرو در راه لایق
 تا تو را از توشیه در بار
 از تو دانت را بسیار است
 آسمان طلب زدیافرد
 که درین بحر خفته خواهد خرد
 تا تو را هر خبر در صفت خود
 بید و این است بخت پر خرد
 دیده یازد شمع عالم نور
 زان بخت شمع تر دور

که بیدار جان من / اخرو مار حشر جان من
 دل خود بود غلام من / که در دستش خاک دار من
 خانه را در من که در بند است / و نه روز زنده گذرانست
 نامه از دست چنه مردار / که خور از چنه خربک مردار
 بخت از دست خواجه در چنه / بخت از دست خانه در چنه
 مرد از دست تنه بود / سینه از دست سیه بود
 عارف کرد کار در چنه / و الله و بار خدایت
 مرده خوشتر بر بها کردم / بهر لال و ده ربا کردم
 در جهان داد کیشتر نرادر / که زنده جهان بخت ارادر
 ناز لا اله الا الله کرد / که تن بخت را با من ببرد
 تا که ایستد و باز کرد / بران خوشتر را که باز کرد
 مرغ او را شیشه که سازد / بر دل او که بخت بر دل سازد
 غیر در خانه من که / عذر در بار ما نرسد
 خانه منزل چنان است / در تمام جهان و مکان است

الله

آنکه در بهان نرادر / چو دل آنکه بشیر نرادر
 شکایت از دین من بکشد / بر بخت در بهر چرخ بکشد
 غارت و جمع و صفت و مهر / ساکنان را بر اسی و مهر
 این چهار در در حق محاکم / صفت فقر و صفت ابرار

در خانه جمع

قوت دل عقل و شک / قوت تن را با شک
 خانه خا و پدید بود حضور / تن خا و نسیخ نور بود
 علم و ترک سیری کن / بر طب سیر و دیر کن
 سرفه بر بخور شد / با کردالت جوش تیره
 صفت فقر و صفت کم خورد / آفت فقر و صفت رور
 حق را بر ناز داشته اند / صفت روزه با روزه داشته
 بهتر از جمع مراد است / بجز این در خلیفه نیست
 بشیر که بهار لاله بود / ترک ایستاده و لاله بود
 که این است از دست جمع / ز سر و پا بر و در جمع

و در کشتن لایقم خورد
 بود و چنگ جهان که بستاند
 پاشن شد ضرر دین گشت
 رنج و صورت احمق میرسد
 سبک بر شود بخار رسد
 غمزد و درسته از بر تو
 نهر را چه لطف بود و شیر
 خون جویان خور که کند بوی
 آب جویان به دل بخوراش
 زین خورشها هر شکم بهتر
 که چو بادت در شبیه زند
 در جانتا چه کسب عدی
 به جویان که چمن کشیش
 که سرکین کند ز غافل کم

کافیه

بخور این حبسه زاندر ما
 چون پاکبست قفسی که گیرد
 از راه تو قسم شکم با پا
 چند چند از چن لراں جری
 زنده از بهر خوردن آید
 بسند و مرده هر چه کار کند
 راه و نیاز بهر فقرت
 هر چه شکستند سر را بد
 نال از پر خور که گشتی
 دل جلا میدن طعام کید
 کندم و کشت خمر نمودن
 آتش شربت لبر را شد
 نمر از رخ است دین تو
 نصیر و چوک و خرمه صلیق
 خاک خورد و لب بر اینچون پا
 بعد از از نبات و جویان نه
 کام یا یا دلیک کم یا پا
 چند کمره از لراں میان جری
 زنده کار کرد و آب آید
 جسد کس با شکست کار کند
 نه ز بهر قفسه ای و خفت
 داغچه با خوش که بوی بود
 کم تو هر خواهد از جاستی
 که حال تو معلوم کند
 خمر خمر کرد و دمنه زخم
 فشد در میان ران آید
 خون صد بویان کرد و آب
 این قسم از خفت با بون

روزه دار بود که آن روز
نه بخورد نه آشامد
روزه باب روزه نام
کثیر هر دم از یکدیگر
عراقان با پیش کشند
نه زنده بود و نه بم
چنگ از اولیت مسلم
آنکه از پیش کشد روز
با تو خیر بر سره بار خور
که ترسم شام و هم بخور
روان روز با یکدیگر
با چنان خوردن چنان لذت
چون بر تخت پیش خور
بیک شب بر سر تخت
روز نشسته با آن
عراقان ز روزه در شکر
نور در حال عید نوی
نوشتم بعد از آن وقت
چون دال بشناید بخت
هر که در شکر بنشیند
چون شکم نه تر نشیند
نی چو از خون بیدار شد
دل ز بارین بیدار شد
از تن این دو پیش کشند
چون که از دیر اعدا زنده

رخ خورنده که باغ تو است
خودت کاش میخ تو است
سکیم بر هیچ راجه کنر
روزی هیچ راجه کنر
چو در دل درت بر بین
چو شیر مرد در دل و بین
تو که خوردن و پسر خور
با پا از زان که ترس با پا

در وصیت خود

غیر از حق از تو سر کنر
نص با اینا از تو سر کنر
تو از آب چشم بداری
بر باب چشمه نهر جاری
خوار آنکه برادر درک
بو خیر بر سر زان درک
آن شب زنده دار زنده بود
قالت خنده بر فکند بود
خواب چو در بر سر فکند
زنگار از آسم مرده کشند
جانب تر بهشت آن خط
که در او می شد آب حیات
شود آب زنده با درک
کوار دیر به سر خزان
شب تیره و در درک بود
کار ما که به دنیا بود
که در غیر شکر بود کرد
رخ در آن یار و لغو در کرد

در نیمه سم عود در آتش کز
 آتش چشمت خرمه را آید
 دهن پنداره و شمشیر زده
 کشیده ای در آتش جسمه
 خبر در خلایک که مرا با نوا
 کج کبریا که روح رسند
 آذر دل که هر از غمبار
 مردم چشم شبین بدار
 آذر و غلست و کوه خور

در وصف کوه خور

خور و دیان پورخ مهر رسد
 یافت حق نیرت و دهر
 هر که از غلست جسمه را بگذرد
 غنیمت که از برید از غل
 کا به چرخ جاد است غلام بود
 این غلست غلام بود

مکرر

طبع منیر بکام برده
 آذر آتش بر میان آید
 لک از دهه بسیار در حق
 دل خواص از سر کله دل
 ریهات خب صورت چه
 چو بکوب زور بر میان چو
 چرخ منیر در آتش زین
 غلست عار بود و غلست
 با غلست که در بر رسند
 خود در غلست زبان بگوید

در وصف خواهر

ز غم منیر رسیده ز سر
 از پسر امید را
 نه صدف بر آرد و دلش
 شد بد و دلهر است

غنچه چوب در شش زبان در دهان
 هم برادر کج جهان افروز
 که بر پند کم جواب است
 معسر بر سر یک پای است
 زاده مرد دل بخود در سر
 در جهان بهتر از خود سر
 بجز در شش این چهار است
 اندر بر در فدا است
 جامع این چهار نیست
 زان بر سر چهار نیست
 بامیر بر این چهار دارد
 بر ما هر دم در دمار دارد
 غول ملک کور مردود
 زنده در کور ملک بود
 هر که از این چهار سر دارد
 در حقیقت کسر کور دارد
 معسر چهر رخ باین چهار دارد
 شمع معسر ز هر دوازده
 زاده ال باشد از معسر
 که شمع جهان بنا دارد

در زنده لوله

زاده در قصه زنده
 زاده در قصه زنده
 زاده در قصه زنده
 زاده در قصه زنده
 زاده در قصه زنده
 زاده در قصه زنده
 زاده در قصه زنده
 زاده در قصه زنده

الکادور

هر که از زنده در قصه کند
 شمشیر شیطانی با چاک کند
 زنده چهره است پس را
 نصر این حاکم را
 خوب از هر آن پسندیده
 که حاکم است به بنداید
 قصه را از زنده سازد
 اطلب باید انفس دارد
 خوشد از زنده کرد یک
 نیست مجمع خوب نیست
 خوشی را از این دال دارد
 بر سر کمر قصه در دارد
 حاضر وقت با سر و عاقل
 تاوان به شمع است
 چون نه در کلاه خونی
 بود زنده که کمر بندی
 هر که از زنده است
 بعد از دست رسد در است
 زنده قصه زنده هر سر
 رنگ دنیا بدین دور بدید
 زنده در قصه از حلال بود
 زنده در قصه از حلال بود
 دو تن زنده خرد است
 زنده در قصه از حلال بود
 زنده در قصه از حلال بود
 زنده در قصه از حلال بود
 زنده در قصه از حلال بود
 زنده در قصه از حلال بود

است محال که بر سرش
 ز یاد کرد از جهان عشق
 را بد بر زل ز جا بود
 ز دل چو بر تو و کلاه بود
 که سر خود بر آب بماند
 که بند لاد طاعت بند
 هر که او است در درون
 این که راز و مخ در درون
 پنج راه است در درون
 در آید به پنج جنبه در درون
 2 بر باد در درون
 پیش رو با آن بر درون

در اسرار

هر که در طاعت که بر آید
 بر باد میرود از درون
 نو که خواست بر او آید
 خصم چو دید که او را میسر
 کرده خویش را میسر
 و هر که از راه میسر
 بر تو زیاده بود که تو
 چو بر سر که است از تو
 آنچه با تو گفتیش
 چه در دهر چه که بر تو
 بر تو نشسته بود و جدا
 که از آن جمله کار در دست
 زان عظمی چو پال
 بر تو نشسته در چو

طاعت خود چشم حق بشود
 زان که یاد در درون
 چو با طاعت که کسر کند
 عشق خویش به هر چه
 غیر در دل مهر که راه کند
 که چو از در و کلاه کند
 اگر که از کبر بر آید
 در هر صبح از در تو بر آید
 تو با طاعت چو خود پذیرد
 در دل که طاعت چو کسر کند
 چه بر سر اصحاب است
 بر صفت از راه میسر
 نفس بر پا کرد
 بر صفت از راه میسر
 هر چه در کان و در کمال
 چو کجی چو را خواست کرد
 از خود در میر خلاص شود
 دره از نه کان خلاص شود
 در نفس صفا قدم راه
 هر چه خبر از و فاعدم راه
 بر کسر خود از راه میسر
 سوار از هیچ و هر چه
 اند خود را بر سر بر آید
 لاف هر چه در درون
 طاعت را که پاریسند
 نهر جمیع را بر سر

تا سر مویت از یاقیت
همه کن تو نفس در دست
نختر که سر سینه میت
عقد را از نرسن مجادله میت

در وقت راه و در وقت بیدار

یار جنت قدم کلام زد
بر باسج دم سحر آید
آن کار در راه کردی تو
در سه آم آهزار کردی تو
روز بستره نان سحر کردی
پیش بخت شب سخن دیدی
گاه از لبرال قصه بر گفتی
دانت رو دست از بهشت
همچو دانه که گشت بدید
کنه از چله میر دل
بر عیش از کلام دیدی
نه از لبرال بعه بنمردی
زانه لبرال بنمردی تو
دوست آید دیر از دور
بغیر در خوشی را نه دور
نوک که چرخ گشته شمر
دیل از دشت شمر
گرگو که گشت در دستم
بر نه چم مهر از تو استم

ای...

بر پس اشیر چه دود کنی
کوز از میاب چه گویند
بسه راه پادشاه و ای
نمردم دانه نه دیدی
بستر خود و دوزخ را
علا از خود چار اهر
تا بچند از مقام در اله کلام
از کلام از دست زنجیر کردی
از نه بود کوز مردان بود
هر کس از کلام که گوید
تو درم بر سر درم بسته
برخت ز کلام که بسته
تو در بسته کلام و مهر خوش
ما بر بسته ز کلام خوش
ای دار نه که گشته ایم
ز آنچه دانه تو سرم دانه ایم
ما گم کردی کلام قدم
تو بخت رو دست درم
گر جو تو چو تو پر میگرد
بسیار کردی بر سر
بشر دانه دانه چه کار کردی
باشه چه شیشه را شکار کردی
اعمال تو بر جان ای
بشر فیم که بختی کردی
شیخ دور از کلام کردی
از کلام شمر کردی
نفر کلام بر کلام کردی
کلام فصدت به کلام کردی

تج در شرح نیرفت	تج شعلت شعله از آفت
دره گسارت پند افتد	مهر قصه جان کاه افتد
وزن صفت کس لقا نیست	و فلک بدل کس مونس نیست
آخر و جرح صفت محوری	عصر و جرح صفت فردی
نه بدانش دل تو کرد درم	نه مهرت و از خلق شرم
چست ایبر بر بات بهود	تقره بر بر سر اندوه
تا جز از بود و از زبان کوبه	کتاب از خط و از زبان کوبه
وزن از در یک و در شت	از اول کت و سلاح قت
پیر کسر و در بر سیم	کتف مر بار افتادیم
اشم درق و از ان دان	کشم از بل زینت بر داندان
اگر بفرست است در در	اگر بفرست از دزدان در
سجده و زینت جوهر بچرا	از در مهر زینت چهره
دور ان چه صبا نه	سخن تر کمان چه صبا نه
هر که صبا بفرستد	که مراد و بختش خنده

تج در شرح نیرفت	کرام هم مهر نور با شرف
دره گسارت پند افتد	بمهر قصه جان کاه افتد
وزن صفت کس لقا نیست	علم شت و در صفت لقا
آخر و جرح صفت محوری	آه ازین ایمان دوری
نه بدانش دل تو کرد درم	کرده و از سر نور از جرم
چست ایبر بر بات بهود	ایست که خود را خوشتر نیارم
تا جز از بود و از زبان کوبه	اگر کسر و در این غلط باشد
وزن از در یک و در شت	تا تو کسر و در سر جو با شرف
پیر کسر و در بر سیم	اگر در وقت کسر درم
اشم درق و از ان دان	نه تو دنیا را در دهر و در
اگر بفرست است در در	دو عالم بخت و بخت
سجده و زینت جوهر بچرا	تو بر سر و در حبه متبیری
دور ان چه صبا نه	کفت بدار کرد بی بد
هر که صبا بفرستد	ز ان پند در دلا و در شرفی

بنده خیر و بخیر است کن
 آنچه از بسید به وقت کن
 چست این روز شید چید
 تا زمان بر کس ز غار و کو
 زان بر میر و خلیفه جگر
 که تو کمر نه بر خنجر
 2 بار از خیر حق برادرین است
 حق پاک ستمین این است

در توکل

کروا این نه را بسید دان
 هر دم که را چه بسید دان
 عاشق است بنده خند
 از چشمت کس زبان کنه
 چه توکل کس کو از خیر
 رخ در دکتاب روز خیر
 زمره از توکل نه رخ
 در دکتاب هر رخ
 هر چه دارد ادعایت آن
 شکر کس کعبت آن
 در توکل نور مضیت پس
 در کعبت نور راض پس
 زانکه اسباب در غرور
 از توکل عظیم هر رفته
 متصرف است که دان
 متصرف در آن کس دان
 در توکل به شکر کرد
 بر توکل نه به هر مردان

بنایس ساز و نور کن
 مرد پسر بر نور کن
 کس بر بسید که بشیر
 کس بر بسید که بشیر
 خواجه سر بر حال و شست
 بند که اقبال و بار شست
 تو چه دان که درت کس
 کس به دست کس
 اگر چه درت چشم کس
 به در انبر از غرور است
 هر سرده که در خوش رود
 یار به که با خوش رود
 کینه به خوش و سپاه کم
 خوار بر دیکس نه به کم
 یارب الکر هر چه در دان
 این من بشود در مسافه
 جز توکل مبر و راه لیس
 از هر دست رقی و خیر
 از طاعت سلاح و دگر کس
 خود و خوش و طاعت در آن
 هیچکس از غصبت کس زده
 شکر و شمع در دگر خفا
 دور به شکر زانکه کس
 دگر خود میه در آن چه توکل
 مینوت از دگر چه خفا
 نه صدق و صادق و صادق
 دگر و دگر و دگر
 اهر و دگر و دگر و دگر
 دگر و دگر و دگر و دگر

ترسش ز در دهه دوش منور کمان فرو رفته
زمره زار پاک شود به تار کن پاک شود

در صبر و تسلیم

تو هم در غم غمناک باش چو در دست باغش بنشین
هرگز از این رخسار زده به بیای خوشتر در لاله زار
این چنگ از بشت محنت آینه بشت
تا بنگد که صفت به تو در محبت کجاست به تو
چه شکایت کم ز مراد تو کار ناگردد به سر تو
کشمیر باشد زمران جبار زانکه عادل بعد از کار
قد عمر از نیت هم پرور آه جز از نیت اسم پرور
کود که در جوانی به سر چو از این بگذر ز فرور
سخت بزوال بعضی خود کار و نه در دگر به بر جای
جان پر از سر ز صبر است هر یک است منزل و شرف
که جز آن جا به سفر نماند چو به آنجا رسد که رکنه

همچنین روح هر جوانی نمره دارد در دمه
تا بگذرد ز این بود این کار بر آن در خنده
ظفر را بر چوب چوب چو مرید بگم غم زده
بر دست زدیم تا بشویم مقام از صفا
که در صحنه این جهان بود پاک هر چه در عالم بود
بر چنین سبقت بر دست جبار فریاد سر زده
دل بر آن دهر به سر تن در اثر در دهر
چشم از غم زده چو زانچه سر زده
ایده دانه تو ای سرور چه نه هر حرف و کلام
نموده تو کین نمره دار از نمره یک سر بر دار
از بشت از بشت از دانه سر هر خوب و بد از دانه
باغچه تو ز خود است سر کز در عورت است
نک از باغ ز غم زده باغ لب از غم زده
کفت که مرغان در صحرای تو نه ترکت مرغان تو

هر که کفر از حکم او بخو	ز آنچه کفر از حق بر او
نوحه داند که در طغیان	داند روزی در بطن او
بیرش برین زنجیر	که برادر بکشد و بکشد
داد و بده طغیان	کسر زان حق است
هر که در فراق فروری	اندرین خانه خست کجی
نرم دارد در آن جهان	که کور از شر بر رخ داری
از بکر بر شمع طغیان	انسان باشد و نصاحت طغیان
دشمن از بلا غور زور	تا کجاست گشته و در زور
توانا که در دست خواند	هم بد و نال هر چه بادا باد
خمس در طاعت انور	تا مگر عام را با نور
کادت نه که چگونه بود	کبت در دمل نمونه بود
ز بلا خورد و در راه	صورت طاعت و کعبه
عارف از راه بر سپیده	تا که کربان خبر در فقه
بش طاعت بر نفس که	کونه در کتبش نفس که

لله

بیت پوشیده بشو زان نور	لیکن از غفلت منته دور
تو بابت و بر استوار کنه	تا بعد تو با تو کار کنه

در سبب امر رضا و حسن

خند انفسان دارد	جامه دجال پاره در پاره
خشم نیز ز دل بر کرده	بهر سر هر چه نظر کنه
بد از نذر و شر حور	خست در کشته لاله حور
با چنان دیر و زایل حور	نفس خست ز دل جو حور
و شان بخت خسته حور	در زبان لب گرفته در حور
دانه پنهان که محبت است	لب دارد بکسر کفایت
راز دارد از خود هر کوشه	چون بهر کر کوشه
درد دل اشک نهال چهره لاله	خجسته شرم لبسته لاله
دل پر از درد و درد در راه	بسته در دوش راز پر از راه
زهر کول با زردی روه	خجسته لب با تیره پوه
کر با زهر و غم چشم	بوی بر در کشته چشم

و خوشنه از صبر در دل داشته
 تا سازد از در و بار داشته
 نصیر معارف از بر نه
 برین از صبر راجع داشته
 در غلبه و کوچ داشته
 جام صد در درخ داشته
 پیش از هر چه در کشته
 بهر کردن نهاده اند بکشم
 بهر که آهنگ این کرده
 در حال را به ابرام گشته
 حکم رسد طعنه صبر نه
 لب فصل بهر خود گشته
 که به شجر در آن خضر نه
 سخن این را ز با به گشته
 هم چنان ادب که میرار
 کان نه پسر که ز به گشته

در خط مکتوب
 و از که ادب و دقت
 از این

مختصاتی که در مراقبت اند
 در هر اس غنا و آخرت اند
 بجهت او نداند کس
 مختصا راست این دایره
 هر که ایستد به جگر خشم
 اول او را زبان به بد و چشم
 روی خرم بپوشد او فدا
 متع قدش در او در وفا
 بافت خشم او چه کفر و چه
 باغایش چه آسمان چه زمین
 از خشمش مجابت یکذر و
 توان شد بعدل خود غرور
 چونکه با بنیستی شدی دماز
 اگر آن بنیستی به پی باز
 زان نظر در کیناست اندازد
 خشم گیرد بجا است اندازد
 روز صحت روح بدست و
 شب خشم قبح بدست و
 آنکه روح تو گفت مجبور است
 و آنکه قبح تو کرد معذور است
 که ستایش کند شاد شو
 ورنه گنهد از آن باد شو
 تو چه دانی که از نایش است
 غیر گوید ولی نایش است
 حسن او را لطیفها باشد
 در او را و غنیها باشد
 زین دو وزن تو باز خواهد
 تا به بیند که محلی بایست

تا ترا جد و گریه یافت
 غارتی کند از هواش شود
 بر کارنده اوست ایشان را
 با کسی که ازین شاره بود
 کردن کار و کار نادرین
 یا در آن زلف هیچ بین
 او حدی چشم چو ناکزیر شود
 بار نازک دست بارش کش
 کر بر اندر چه در حالت
 کس از چپ دام و کراست
 کر ز روی ادب و درخت
 که بود از غضب کند شامت
 غضب او نهفته باشد و نرم
 غضبش را بدان و زود پرا
 از طبیعت نور پر یافت
 این دو قول از یکی و آشت
 جمع کن غلبه پریشان را
 هیچ دانی ترا چه چاره بود
 خیر رخ آن کار نادرین
 یا نظر آید به هیچ بین
 عشق آن چهره در غیر تو نشد
 گل حبیبی تو رخ خارش کش
 در بخواند بیا که فراموش
 انجمن رو که خاطر او خواست
 چه از آن که غضب و درخت
 بر داز تحت گاه در چامت
 نادر از ارش افی آرازم
 او بش هم بدان برار سپا

م

سپهر شمع از غمت بسوزاند
 که کند گاه بر سر و زاند
 اعتبار کند بهر سوئی
 باز کرد اندت بهر سوئی
 کسرت را بجا ز بر گیرد
 که چو روانه برست میرد
 که بنام خودت کار کند
 کاست از زبان بهر کند
 گاه باشد خشن کند
 گاه باشد بدان قرین کند
 که ببالین مردگان باشی
 که به پیش فتنه دکان باشی
 گاه خندی ولی رسپداری
 گاه گری ولی بعد زاری
 که به فرار و گاه پست نوی
 گاه ناچیز و گاه مست نوی
 گاه دانی زنی ز سر بازی
 گاه مستان سر که مست در بازی
 گاه زهرت دهند و گاه بوش
 که زبان آوری کی خاموش
 گاه اندختی و که در ناب
 گاه در بزم و گاه در محراب
 چه پسند که هیچ و دم زنی
 و اندران سوز و گریه کم زنی
 نخوری هیچ و فیض زبانی
 خود نخشی و فتنه خیزی

گاه در پرده چو ستودان
 که بر آنکده پرده از دوران
 گاه از سوره سینه در وی
 که ز خالص قایم ایسی
 مال و مد سوت از زبان
 دایت خرقه در میان باشد
 عادت کم زنی و شب خبری
 روشت بخشش و کمریزی
 در تو نقش را پذیرائی
 مسمی عطف و کبرائی
 مومنان را به پی توانی فرد
 کافران را بکانه سوزی مرد
 سینه پر سوز و کنج آبی نه
 دیده هر که بر کنی نه
 بشانه که در روشنی
 نغمه در نودت سستی
 پرده از روی کار بر گیرد
 دل طریق ذکر سر گیرد
 از چپ و راست عشق بر آرد
 خانم عقل را بر اندازد
 بر توان علما دبال شود
 علت جود پایال شود
 بصفت جوهر ذکر کردی
 مس نامه نام زر کردی
 برد او شبست و شوی از تو
 نهد در جود بوی از تو
 چون را از تویی کنده فانی
 برسانه بناء ثانی

بنیادی

جنبش انجانانه و رفتار
 سخن انجانانه و گفتار
 نه توان حال باز دانی گفت
 نه ز خود بخود توانی گفت
 نه کسی تاب دیدنت دارد
 نه بگوشتش شغیبت دارد
 هر که روی تو دید مست شود
 و آنکه بویست شیند مست شود
 بر زمین بگذری سما کرد
 بکس بگری تا کرد
 متصل کرد و این اثر در
 همچو تاسیر مهر در ذرات
 بخلافت رسی ز یک نظرش
 در زمین و زمان و خشک و ترش
 عشق را به راستی عافیت تو
 علم روحانی از علامت تو
 صاحب امر و استوار شوی
 گاه پنهان که آشکار شوی
 گاه با قدر و سر کشی باشی
 گاه با لطف و سر خوشی باشی
 در تب و تاب عشق غلبت نور
 چونکه از راسی نکشتی دور
 نیستی بخت ز تاب خوش
 محو کردی ز آفتاب خوش
 بچنین دوست تخته جان با
 دل بگرانه در میان با
 نه ازین عده که برون آئی
 دیگر تا بگر چون آئی

شکر کن تا شکر ذاق شوی / نام کفران مبر که عاق شوی
 غایت شکر چیست دانستن / حق یک شکر تا توانستن
 شکر را که زده بخت اورنگ / پیش انعام او نیار و رنگ
 لغتش را سپاس داری کن / ز زیادت بخواد و زاری کن
 چو بنگر و نبات سبیل بود / کاسای دگر حقیق بود
 زانکه در شکر اگر کنوشی تو / کم شراب ندید نوشی تو
 هم من شکر است عفت کن / هم بدل شکر این بضاعه کن
 شکر دل رحمت و خلوص است / دیدن محرم زانکه شکر خداست
 شکر خدمت بود تحمل صبر / کار کردن با خستبار و مجر
 ز دل و تن چو شکر کرد و در است / بر نام حق سروران نیاید تراست
 که ز دانش در قبول زنی / دست در دامن رسول زنی
 و بکران را الوای شکر چیست / خواجه دارد دلوای شکر چیست
 انکه مد چشم او بنعم باز / جان او بر کند بجه آواز
 و انکه از لغتش گذر نکند / جز بگری زبان بد نکند

در شکر

زین است به استماع از سر ز / در تلا بشو زانکه این ادا ز
 که شود ز غارت خواب شنو / بشو هر زبانت خطا ز نو
 این خوابت نیا بد ز کوشش / بنخیز بصلی و در پیش
 بجا آید اگر بسلا باز / بجا آید که زنده راز
 در شکیست اینی بلاری / نشنید صد چرخه ز امر کوی
 هر بهر است تر این پیکان / از برای غمیره اگان
 دیوایت تهن بر کول / که از دینت هر چنبر خول
 پروا ندهد کانی بنده آه / سر بر دار کس آه
 ز دم و دوا این کنی خلاص / جز تو نیست نیست بهیلاص
 که شکر تا چمن بر سر زدی / تا ز کوه ارجه خجسته زدی
 از آنان پند بار دل دلاص / پا دل رو که کار هر دلاص

در مرتبه حضرت

خدای دل را بسیم که نو / علم به تلا را اسلاص
 پیش این لوی زده لم جو / غرضش از شکر که سجو
 چون رسید

نمک

پیش ازین تو می این قوم
 در چه بسج فرشته و مکن
 در آن گشته از مکتب خورشید
 خدای عز و جل و هوا
 خاک تو هم بر بر و بجهت برود
 خاک را در هیچ بود و آتش خود
 بر انداختی بی منت خود
 تو بخشش ترین و خیر را
 غنبت از آنکه شجرت را
 حق از عالم آله الله
 در ملک تو و چنین همه را
 نیست تو را همه را در دینی
 بهما و اگر آهانت آید
 بخود و مردان جواب بخود

در این عالم آله الله
 در ملک تو و چنین همه را
 نیست تو را همه را در دینی
 بهما و اگر آهانت آید
 بخود و مردان جواب بخود

تن در زلفت روح دلخواه
 تن و جان را بر حق و سپاه
 علم یزد و در کمال
 پیوسته ازین جهان گریخت
 که توانه ز آب گسید
 دلت را که هست به روح
 که اوست از این نجات
 روح و چنین فرشته در کاره
 تا به بند تو می رسد کنی
 زان ملک عزت یار
 هر که حق چون تو را بود
 کیست جز آن که کار و کاره
 با جان و رو که کار کنی
 پرست و زبیر بر بند

حق را هر چه بود که از
 پی که نه در این دنیا
 حق را بهت که توان
 بهتر از حق و سبکی نیست
 آفرین رخ و آب و غیره
 ات روح دان و کوه را
 از چنان نیست از چنین نجات
 تو بخوان و همه را
 که در دست و خشت و خمر کنی
 تو بفرستی او غنیمت یار
 تن که در میان فلان بود
 دین تو شکر کار و دانه که
 تن چه بر بند و دانه
 حق را در شاد و بند

جان را بر حق و سپاه
 روح و چنین فرشته در کاره

در این عالم آله الله
 در ملک تو و چنین همه را

که جز شو دشت تو ز بر اثر گشته
خدا شمت و علم پری نفس غاب و سرش پری
خدا را چو دل نما گشت روح را دل گشت برین

در معر دل

عشر جان است اگر داند

دل بتو نه این مری فدا

دل تو محبت ز بر نهی دل غنا زین محبت
دانا که خستند ز خاک به از آن کت بکنه دل پاک
هر که دل با او پیش سر خور بولت این پیش سر
دل به هیچ راه شکا گشت چرخ از شهر چه گزین
شاد که بشوید به پیش در پیش چه پنهان
دل بهی گشت به لب زری تو بهر چه در چه پنهانی
بسیار بهر بیان است با معالمت از آن دل
همه اوقات که گشت بهشت بدن بهر گشت تو دانا

بان که بر پی قیامت تو دل
دل نداری ز تن چه آید فیض تو است ز دل بریده
دل بهی گشت به لب زری تو بهر چه در چه پنهانی
بسیار بهر بیان است با معالمت از آن دل
همه اوقات که گشت بهشت بدن بهر گشت تو دانا

بچه بهای سخن و دل
دل پدل در شمار آید
دل بهی گشت به لب زری تو بهر چه در چه پنهانی
بسیار بهر بیان است با معالمت از آن دل
همه اوقات که گشت بهشت بدن بهر گشت تو دانا

کند دل تشنه قبل کند نذر ایمان کج نزل کند
 در سخن **نفس**؛ تو دل را تعلو مگر **و نه از هر کج**
 بانی نسبت ایا مگر

نزدای کج در جنت که نشه فی نفس بوجع است
 خند دل را ازین خوریت روح ملامت کند و بسند است
 نفس نظر در جنت است دلت این ردت کرد است
 عت از دهر حضرت هو سب این در هر دو دل کرد
 زان در زلو حسرت از آن کان یک و آن یکیش رب است
 دل کند ناز و خوچینش به خانه پرورده نازنی بش
 دهر است ثبت رشتا تو بهی این بخت که سید است
 چو زب بشارت که کوان رخ است شانه بر کوان
 روح قدر مملون بخود خود پرورده در روان و خود
 عت ازین و از خوریت مار در لب هر دو است است
 نفس از زکری حسرت نش جرد برگاه خدیش

در دهر تو بر صلب است ازین بیخ خدیش است
 دل بطاعت سخن سبای که دل چو عیس ز غار که
 دل چو عیس در آستان زوچین نر عیس زلسان آدک
 بریم از ریسان بر کوزد حصه از آستان سپهر
 کما در دلسا شدند بریم در دلسا رشت
 اندران هر که ندر است بزرگده منوی و ذکر آله
 زک این هر یک کنز دلال که به ادله برد از پنجه
 این من یک هر سخن برین دل در شسته بکشد
 بخت لحم تو نیست کرد بجز این یک سیر است
 بر هیچ دل تو نیست اللهم لایق دلت است و بخت
 تیر بر شش چو خوش گل آه ملکوت ساش یاد آه
 نه پرورده بریم از پاک روح حق در شسته خاک
 غولش چون نه بگری خرج نفع از شش و سینه شمره
 تن از آن آستان مسترح کند آتش قبل روح کند

نفس در دهر حسرت
 چه طبع است
 و نه بر آن مسیح
 و نه بر آن مسیح

نفس در آید ز سر زری که ثابت بکم بنده ی
 نیت بزدل صبر این بند که گفت خاک محمد ز من
 و هر از آنکه در حق شمع هر چه بچند پس دل گفت
 نفس او بود که شمعیتش حرف روح گشت بر پیش
 قطره کزین نزل در کرد مدد دل است بر دل که
 مکن بجزیر ز جود بزد خویش را بزند که در کرد

در وصف عشق

نذر دل چه بر کمال برد عشق خوانند عشق را
 جانگر که سخن بد شنود هر چه داند شود کوشش
 از نیت هر چه بگذرد که بچند داری جزا در اندازی
 و ف چو بیه که خشم نبرد از نیت و زدم شکسته شود
 تا در پر خوار و از نیت چو صبر و صحت و از نیت
 لب آن از دین آید که گفت این که نیتش که
 سهل و جبر و نیتش که نیت و نیتش

پر تو را چه در نیتش صفت صورت چن نری
 صفت آن ز نیتش چه بود که نیتش
 شربت را نیتش چه بود عشق را چن نیتش
 لایزال است نیتش پخته است نیتش
 درت با جهان سخن کوب لب او نیتش سخن کوب
 ز نیتش که نیتش آید سخن تا به نیتش آید
 و ف تو را چه در نیتش از نیتش که نیتش
 چنین آتش نیتش برین بیت آن نیتش برین
 خون پر که از نیتش این از نیتش که نیتش این
 چشم بر نیتش نیتش بر نیتش که نیتش
 شمع دین نیتش نیتش نیتش که نیتش
 بر نیتش که نیتش نیتش که نیتش
 ز نیتش که نیتش نیتش که نیتش
 نیتش که نیتش نیتش که نیتش

ز آنکه هست این روشی ز ناز
بر سر کوه کوه کاف و ناز

پسند این سماع پنداشت

ی رفته است این سماع
ز در سحرش گردان روی

کام بر لبش عرفانی پوی
علم او در مملکت دارد

بخت زخی پیام رسان
لفظ حق در دهان

نفس جزیادی زنده
خون و حیات حیات کشته

که در آید با دشت ز غزوت
خروج او بهر چه در کوزه

بدر کشته مشق و حال
پشت بر کار این جهان کرده

که بود افسان حقیقت حال
کام بر لبش عرفانی پوی

علم او در مملکت دارد
سخن او بهیچ روی رسان

حزق تو بهیچ حاشیای
جز بفرمان حق نفی زنده

روح حیات نثارش کشته
بر آنکه با دشت ز غزوت

که چه طاعت بود که شمر
دید در کشته در طریق کمال

انجمن نوح این زبان کرده

دید بر هر صدها شادان
کوش بر سر و بر شادان

کشته کیمت پیوندی
بر جهان و بر آرزو دنی

در صفهار او نظر کرده
ز انجم و آساست کز کرده

در خرابی و حارثان
در سر نیست و در ثن

رخ پر از کرده و موی کشته
رنگ دنیا و آخرت کشته

تیرتیم به و مال کند
نشان ط از نظام حال کند

پشتان در دشت و غزوت همه
از کوی دور کشته رخت همه

بر پیچید رخ ز رخسار رخ
کوش و از هر صدها و از رخ

نظر از منزلت کشته
پسند جان پسند کشته

تجارت را که خود بخود
نقش یک دشتان به خود

چو دوام حضور بشناس
غم از آسایش و دور بشناس

در نهایت هم بهایت او
پر شوایم از هدایت او

شعور خط را از او
نقش خط در دشت او

بلکه خود در هر سر نشسته
نقش در دشت او

چو دوی در در زخمیه و کوش
 مراد اجماع دل چهره شو
 پروانه که این حقایق را
 آنکه بر خویشتن کشیده است
 هر که با کار و کار کار است
 از حکیم آنکه او بر هیزد
 نظری زین جنبه بن نرس
 هر چه داری بایش نذر
 پیش ایشان بجز نیامر
 بان عارف بقرابت غنی
 چون بشنود غایت است
 در جبهه تخت و ملک جند
 هر که با این صفت گردد حجت
 بکند به دین جان دنا
 نخبه تربیت چنان در دست
 بیاس در که چه حجت جند
 او خلوت زفت و ذکر گفت

سر از این کرد بشنو
 در نه گشته در بر دیده

چون عرفان دانش او عرفان
 هر که کعبه فرستش کرد از برین عفتش
 امدت نشان دانش آن احدیت در صفتش دان
 امدت او نه از طریق شاد صمدت او نه از دیار
 صفت از ذات در شکم گو شرح او بر بنور شود کرد
 او از این این از و جبر انجو که باشد چنین خدا شود
 صفتش بابرکتش در صفتش صفتش صفتش
 بر صفتش چو از صفتش هر چه بود او چو چو گوی
 هر که ایت بر او از صفتش پر شده اهل صفتش
 از برای صفت او با هم بر در هر که کفشک با هم
 ذات ملاحظه صفت بجا حوصفت جات خلق از ذات
 هر که او زین صفات چو شود چو پیش بود که کرد شود

هر که قدرت است در دست
 پشترای که قتل است
 هر که با حسن پیش خویش
 چون با خا بر سر پیش
 عالم زان جمال شبه است
 که نه پوشیده شمع نه پید است
 گشت طهر که دل در بند ی
 مانند بلبل که در نه پیوند ی
 دل تحت حال در رس
 جان که حساب از رس
 ذات او بخر نام توان چه
 صفتش را نام توان چه
 هر چه با او جان عمر گشته
 پیشتر در کمال میسر گشته
 صفت و ذات او قریب است
 نه صفت را نه ذات را گشته
 همه هسته ذات او قائم
 ذات او با صفات او دائم
 صفتش در منور و یک بوده است
 در صفت این هزار و یک بوده است
 سلفا حمت است کار ترا
 نیک کرد و از منور ترا
 دانش ذات جز به و توان
 وانی بقلیه گفت که توان
 صفتش را بگو دانم مرد
 و نرین باب طر نام که
 ذات را غیر چون پوش نه
 و یک را آب چون بوش نه

لایق

گفتار ایشان بگو و نگنند
 بکش این پارتات پکنند
 احسن است از طریق خود
 احسن است از طریق خود
 حجاب را در اک آفرین است
 دیدن محاسن برین است
 توان چه نشانت چشم
 نیت بر دینش حلت چشم
 نور چون کوه از نهایت فرد
 بکوه همیشه ضبط شمال کرد
 حال او بین و حیر او پیش
 آفتاب است و دین خفاش
 نه چکفته چه بر این راه است
 حلت پیدا و دید ما را است
 نیت که یک نگرانی است
 در جهان ذره از ذره غلط
 سخن عشق که خیر اوست
 در نه معشوق لب پر است
 صفت این حرف و دین است
 همه محتاج او خود و خدا است
 ناز تو جود نوادی است
 نه در وقت و صولت است
 زمره کاین اصول می باشد
 این نظر ما و صولت می باشد
 و نه مخلوق چون چه اگر د
 بحر این یار آشنه کرد
 نور او قهرت و نورش
 زو که نور ما فسر دین

دشمنش تو بر دخت
چو که از نور داشت قوت بخت
تا تو نزدیک آن ری نشوی
از خلایک و فانی نشوی
از خلایک چو بخت نوری داشت
تا او را مسلک جوی داشت

ز با جان اگر چه بخت
روی این روشنی هر پند
که ازین نور اثر نگیری تمام
تا پاک از حال جدا باشم
تا در ملک چون تیر کشیده
بخت که با کمال نشستی و خورشید
صدف آنرا نه هم صحبت در
مسجدی که از نور ناز کشند
تا بر از نور ناز و یقین

عقل را که بنده منور شد
که چه از قیاس نهانی کرد
روح او صفت و دانست
تا که در حق سروده این گفت
بدل و جان دست پیوست
تا که او متبذره جهان کرد
کام هر کس باور نشد
تا که کار خود پیوسته شد

مقامات عارفان گل کار
قوت نفس از تقویت
نفس خدای که دست با او تر
از که در دست دلت جو کرد و دور
غیب دان جز نور سلطان
دل در آن نور چون نسیم شود
باشد حکم بر وجه و عزم
خواهش چون برای او باشم
تا که می صفات روحانی

مقامات و مسلمانان مهلار
سر آن معجزه کرامات
مقامات و کشت و آلاش
رخسار عظمت او زنده شود
وقت پی حضور سلطان
حرکات و تسبیح شود
لیک حکم برین ری ام
تو با شرف رخسار او باشم
تا که می زیاده و سرفراز

قربت خود کی ذرات است بولایت کجا بود ز ایت
 بهجت چو بستلا باشد گاه و بگاه در بلا باشد
 بولایت ز خوف شران است تا دلیست تر خود است
 بولایت چو دل سخته شود در هیبت برود کسوده شود
 چو در مقام محسوس زونه پند دل تر جز خویش
 صورت صورت خفته شود ز ریاست زمین خفته شود
 بر آبا و اجدادان کردی غیب کرد و عین دان کردی
 از نظر ما نهان توان شد معنای جهان توان شد
 نگذارد لطف صانع تو که شو مسیح چیز مانع تو
 تا ستم شوی بسلا که توانی و گاه رخسار
 آدراب قربت از زین با جابت شود دعت قرین
 کردی جمله ستم شوی هر دم عین ستم شوی
 تو را اگر غفلت روز ناشوی بر مراد خود میسر روز

بیا

تا بنده دل نورا به غیب است حاجت بروی نیاز
 کردت حاضر وقت نوبت هر چه غلام خواهد دست نوبت
 نفس مستجاب کس است کند از هر خدایت و نوبت
 تو بخود نیز او ندانم تا خواند کی تواند شد
 دلت نزدیک دانه در می تو حاضر ادب که چندی تو
 کند راه قریب او رفت با تو اندازد قریب که کشت
 چو در آن قرب محکوی تو صورت خویش در نوروی تو
 اگر که لذت از جهان بود از تو تر ازل نهان بود
 به محبت بر از آن قربت به هر از شقت غربت
 او ترا سمع و او بصیر کرد او ترا راه و ملا بهر کرد
 او ترا دست کرد و او رخ هر چه خواهد باشد از تو رخ
 نفس او با تو هم خط است سخت جمله ستم شوی
 غیب را با دولت خط است زان نظرات فتح نمیشد
 یک هم آخر است در وقت که ز وقت آن خط در وقت

نیز خوارگان پرست آید / در کجای بر دست آید
 تو که باز در ملک است / میری هر خطی شایسته است
 تا حصار تو آید / بری هر کس را نشود
 چونه داشتن از دست / می بر از دست بر بار چو خرم
 پیش از بدین قوت نیست / پس برادر سوی بالادست
 هر چه در خط عالم گویند / همه تسبیح او هر گویند
 هر کس را بقدر پای تو نیست / هست قری که کمر در پیش
 کسی تسبیح او را بر راه / مگر از لجه و کلام آید
 هر زمان هر چه گفت کوه / حق تسبیح او هم او دان
 هر که بخیر است باشد / دان آنچه را اندک کافی
 هر یک از آنست / هر یک از زبان صامت
 مرغ از آب و دانه کو باز / یا ز پیکان و سنگ و چنگ باز
 مورد از آتش و داف نم / طلب از زن و جو و گندم
 کسی ز بخت ازین جادت نو / کس نه بچید سر از ارادت نو

در جهان اسم اعظم او دان / دان بگوشت بر زبان آید
 هر که با شمش آتش کردید / جایش سر برود اگر دید
 تا کوه سخن ناب حال / نشود هیچ مستجاب حال
 هر چه خواهر بقدر حاجت خوا / تا بران در دامن دانت را
 کز دنت دهند زان دنت / کم کم ز کز دینان تو نیست
 تو که خواهر و دم خواهی / پرتی کز تو کم خواهر
 در بزرگوار و بس کنی / بجای در کس کنی
 کز دنت که نیاید زیر / در دانت ده کوهی سیه
 چون بجا جیب خنجر را تو / بلند نامسر در آید تو
 حال آن طغیان و صفت نیست / در بزرگوار و در ارادت
 چون زهر کمر ز دغان و کشتی / بر دانت زده خوش
 این جایت که شود روزی / چو ز دانه دین روزی
 اول است پس که گفتن / تا نباید بر دانه خفتن

مرد را کاه دستاد یار شود / زود بزم مرد کار شود
 در خمرش رخ فراز کند / چشم او را بنور باز کند
 پیغمبرش بزر مال کند / بر سرش بیه کمال کند
 میکند کم بعد رقت بدن / قوت روح میدهد سخن
 نه مله در حجاب آتش را / نه بدت صف صفتش را
 بر دوش دل قریش کرد آن / تا خود مستندش کرد آن
 شب و درش چنین شد / پرورش میکند بایه شرع
 بنزد نظر بسته و بهر / هر دوش میدهد معجز بهر
 در قریش پای به بر پای به / میرساند بنور از پای به
 چو ازین رنجها شود بهر / بد که گنجها شود ر بهر
 لباس در اولیه مرد / بوجود که بگوید مرد
 بر نفس او بهر حق / متکلم شود بقصد حق
 این بود بلاضرب آن بودی / بر شیخ از آن کان قرضی
 جد و جد و تصرف این بزم / رسم داشت و تصرف این بزم

که درک نفس از رخ و هوا / نکته خبر چنین طعین را
 که چنین رهبری شود یارب / زین منزل بدون باب
 هر چه در جسم و در روح شود / او چه از رخ چراغ شود
 جز بهر مهر و تقوی مهر / که هر طالب ازین منزل
 که به این حال نفس کردست / یا در رقت خفتش هست
 ازین و ازین و جوی پاک / سوال بشنود که در خاک
 همه روی زمین نفاق کث / مردی ترک اشاق کث
 از حقیقت برت کردی چینه / محضر نامه و کلمه و کلام
 که کس سخن نمیکوید / هر قرآن کسر نموی به
 روح قرآن بر اسان زدند / نقد تحقیق از زبان بردند
 روز به روز عادت این بزم / پیش نیکنان قیامت این بزم
 در جهان نیت حاجت دی / پر یادم نیز نه مردی
 شرح و گوشتی نطفه بنانه / روش و برت لطف بنانه

در کفر بر اهل حق شهادت
 اصل رزق و نفاق پیوسته
 راسته در میان نیست پریر
 مردی است ازین میان هرگز
 چشم اهل حق و صدق شویانه
 چهره مرد و نه شمشیر بانه
 چهره نیست کار سیر اندر
 دیده در شمع هرگز خیر اندر
 امر مکر و حیل بگویشید
 بر باروی دین پوشید
 سخن صدق سر بلاف آورد
 دین چو سیر رخ رو بآورد
 طالب چشم و گوش بشوید
 بچشم و بگوش بشوید
 که بر دام و دانه در لاکت
 که ز تن جگر بر سر پاست
 تا ننگت بکام در کشد
 دست غولت برام در کشد
 برش دانه پاشیده
 کرد او چند ناز آسیده
 ریش را نشانه کهر پره زده
 سر که بر روی نان و تیره زده
 پنج و شش جانش نه چو نه
 سر خود را فرو کشیده به نگر

مگر می آید ز دوزخ خوانی
 مگر نه بود ز دوزخ خوانی
 سخن از دوزخ بد گفتند
 سخن از دوزخ بد گفتند
 کم بری ز رزق پیروز
 کم بری ز رزق پیروز
 که چه گوید که مسیح نمانم
 که چه گوید که مسیح نمانم
 دل از آنکه در دین کار است
 دل از آنکه در دین کار است
 زنده که کینه با شمشیر
 زنده که کینه با شمشیر
 چند این مایه و جور و در
 چند این مایه و جور و در
 رنگ مردان راه پوشیده
 رنگ مردان راه پوشیده
 بچهره مردان بگوید جاشیده
 بچهره مردان بگوید جاشیده
 از دوزخ خرقه و صابون
 از دوزخ خرقه و صابون
 چو پاسبان نوازات را
 چو پاسبان نوازات را
 جاده رزق بر او در کشند
 جاده رزق بر او در کشند
 بر شمشیر بد عود هر که کم
 بر شمشیر بد عود هر که کم
 پس بر شمشیر در دوزخ از آنجا
 پس بر شمشیر در دوزخ از آنجا

که بری کجاست سفره و آش
 در دندی
 بفرپ و خیم دانه خام
 از پیشان بر دود و دود
 روی در روی نکت نام کند
 درمی چند را بلاد دهد
 بر دیشخ را به صفت
 صوفیان سفره را فرا گشته
 همه در هم خورند کاین فرض است
 که دکان نشتاید در دیوان
 فقر بیرون ز در قدرت و کبر
 خود خلد و العجب عورت
 شب کسی را بکند چون روز
 شیخ باید که سیم و روز روز
 در نداری درین میان به کش
 که دم نقد را غنیمت دان
 داده دل را در کف نشاند بام
 سخن از رخ و سر در پیش
 زرد و کوبه اچه و ام کند
 پر و سم غرق را بیا دهد
 با بریدان سخت پیش
 استین از دست ناکشته
 خود گویند که کجا قرض است
 محو ز این جهان و آش و خور و خور
 نام آتش چراغ هر روز
 جرم او نیست جرم کور است
 پر محراب کوب غبر سوز
 تا از دیوای بی سوز

الهمی

که بری چنان که در حش
 که سبک است در دیشان
 شیخ و آنچنین بزرگ است
 متصرف شد رشت ار کن
 نوکت این کا و مار بر دانه
 ای که از زبانش
 که نملای تو این دم نوری
 که دهنده است بهت که بوسه
 که بیخ و سخی نه خوانند
 خواجه و بخورش عیادت کن
 آن بنا بدین که عاشقیت
 دست بگردانیش میوسند
 شمر خوانند تا تو شهر کن
 که بنا به برقص سحر دشنه
 که پس از دم رخ اندیش
 شمس طبع دادن ایشان
 به چنین رو بهت و گمان
 قلعه و کشت و کاری کن
 لاغوز و نمکش که مردانه
 در زب تو لنگ تمام داند
 زان بسته چراغ نوری
 که پیش نه نه سبوسه
 که پیش ملک هر انداخت
 به شوهرش زیادت کن
 از در ادبش نوازش است
 تن بهت در دهر سبوسه
 موج کویند تا خود گز
 در برقصی به پسر دشنه

این یک از سفر رسید پس و آن سفر یکند چنی نشین
 روی از دوت باز استند روی جمله در محاز استند
 بار خفت از به هم بر در دست ز بهت
 زان یکتا که بود بر یکم دقا رب ز کین شکم
 تو چو آشته مهرشان دلده تن خود را بکارشان دلده
 روز و شب چه دین جلا بتر چون توانا که با خدا باشد
 خاص خوشان کن که می ندی دانه شان پر محو که دهنی
 رزعی تسبیح یاریت که نامر توانا تا مریت
 که نفعی بفرست از نیت بعد از آن همچو زیارت
 از بار تو که چه شت زنت که بگری شاد دشت زنت
 این جاعت بهشت بخورند خانه فقره شت بخورند
 حور و صلا و عیش شبر و نر آب بر مارش کوف مرغ کباب
 که توانا تو برکت این بند در نه نشین بریش خوش بخند
 چون اند که این بهشت کجاست مردمان را چه خولا از چست

و که پادشاه است چون زنده هست تو زین شت
 که پر رسم بود و است بیک رسم تو بر سر است
 تو چند از مردمان دگرات خلق بار دگرات کان دگرات
 در سخن با نوا هر بر حکم داور هر دو یک است
 هر که از کثر بهشت شت و آنکه از کثر بهشت شت
 بهشت در دوزخ و دوزخ بهشت جز دل کرم و آب سرد است
 همه را از تو به نیت انصال بر سر این جا به حسن و کثرت
 بر داور حجاب چه راه کن رفته در دلق پاره خو کن
 ز هر دات کج خودن تو دین برنج و برنج خودن تو
 ای که گشت که شت خرد میرزا مراد برید
 عاریت او ازین ستایش تو ز آنکه رسوا شد از نیش تو
 بفر دشت که خود بهایش خردی چیزی دیک که آتش خردی
 سوره تا که خردی ز نایغ کن چه فروخت چه مراغ کن
 نام مردان فروغش چسند چوب صابونش چسند

مت حال شادین بازار
 مال آن رتکان دانی طرار
 آنکه از کس بکس نماند زانه
 نه پیشش کی تواند خواند
 اگر از شمش و شمش نی بوزد
 چون رخ درستان را درود
 بر داین نامه بود بسته
 که شمش برین عو بسته
 پیشین چیت نشانی نه
 صمد آید باین مسکنه
 بنصرت کز مسکنه می
 کار من نیست خوب بر مودی
 پر شمع این شهروده زافاقت
 که از بزرگه مکافات
 ذیک سر دهنر بکوشند
 هنر دنام او بپوشند
 تاب داد که سر بسته شود
 به یار تو از جسد شود
 نه شرح شهر نوری تو
 تا که قصه رزق و روزی تو
 اهل دانه ترانه اندیش
 جز مقلد ترا که خواند شیخ
 پختید رفتی از کوریت
 در هر کس زدن ز پادشاهیت

من درین کوچه خانه دارم
 هم ازین دام دانه دارم
 کرب و کس نام باز شمش
 سرخوشید در نیاز شمش
 قرازم بوقت زرافه
 مار نمیس باشد بر آ
 یک از ایل را از غیر سم
 زان نظر مار باز غیر سم
 بادب رود که دید با نیت
 پیش رخ بین و بکوشد
 از سلوچو با خرد باری
 نظری کن بر سپاری
 نقد خود زیر پای خست میریزد
 زین فضولات ازین بگریزد
 خوشتر ازین خود را باز آورد
 دور در قفسه نیاز آورد
 دل به ریاضه و محب زنده
 راه مسکنه می گیر باز مده
 غول در ده ده که راه کند
 ده دمار که ده بنده کند
 هر که دانسته که کوه ارمیت
 پادشاهان مرده که خاک مینیت
 طری را کوی علت خویش
 که چه حب السلوک دارد پیش
 آن چه پسند که دشمن بود
 این که کن که روح خم بود
 سخن با پسین که بهت است
 تو سخن دان نبوده زانست

بوی نارسیده را چسبند
 لب برین کوزه نه چو خواهر کام
 از پادشاه در دیو بار
 زانکه در داشت شکر مقداد
 زان غلط جو هر چه حبش
 از دم جبرئیل پس این را
 زانکه دنیا را خواست حق توانست
 از زرد که گرامش بوی
 نقشش بر در نو بوی عا
 عارف که کار زر چسبند
 هوش خود را به ترانه مده
 آنچه در دریا میسر کنند
 قاب و تن را بر او دانند
 رنگ فقر اکن که پوشیده
 باز قمر ز کار را خسته
 سخن چیده چیده را چسبند
 ز زبان نظم ده چو خواهر نام
 زانکه در داشت شکر مقداد
 زان غلط جو هر چه حبش
 از دم جبرئیل پس این را
 زانکه دنیا را خواست حق توانست
 از زرد که گرامش بوی
 نقشش بر در نو بوی عا
 عارف که کار زر چسبند
 هوش خود را به ترانه مده
 آنچه در دریا میسر کنند
 قاب و تن را بر او دانند
 رنگ فقر اکن که پوشیده
 باز قمر ز کار را خسته

نام ایشان شدت از ایشان زد
 چون باین جبهه در شدند او با
 خیر تم دل گرفت و دامن نیز
 چند نیم چشم خرابایم
 زانکه در عت کس نایه نش
 نقشش رسول به است
 این در نقش که بر خسته
 لوح بر شکر علقه
 هر که کون به بچه از در او
 نقش صیقلی میایم است
 در زمان صحابه و یاران
 نام شیخ و سماع و غرقه بود
 به یک مرد بود و پیر هنر
 کرده بودند پادشاه دنیا کم
 کاش که نشان بوی خود
 شمع باق کراش نفاش
 کفتم از در کار با من بسینه
 کفتم از در سر شتابانم
 بنحو رنگ بدع
 حب ایشان کرن که کار است
 هم به هر چشم خود ریزند
 کسب است خاک بر او
 برایش رو و پسین که گشت
 آن زردگان و آن کز کاهلان
 این بهشت و دشت فقر بود
 بلکه پادشاه بود در دنیا
 سید القوم بود خاد محم

تن بیک روان نهفتندی / نواز دل را کس نکشندی
 روی مردان برآه بایر لاه / چیت آن جا که کبر و سیاه
 که زمین برش و جان بخت / جنگ و کرب و غم و غم
 هر که دیاثت تر آید / خواه در غم و خواه قیام
 چکن ز کف و در آید / پند ز کف و در آید
 بکف و در زهر نام بود / نام کف و در زهر نام بود
 بنده و نام کف و در آید / داغ آن مولا که نام کف و در آید
 بنده و نام کف و در آید / به این بنده که نام کف و در آید
 به به به به به به به به / فک و در به به به به به به
 سخن که حضور کرد و نامش / قاف و در که نامش که نامش
 چون در حش سخن رسید / تشنه و در که نامش که نامش
 سوره که سخن و چرخ و نوریت / که پند و در که نامش که نامش
 سخن که برآه و نور / گفتش و در که نامش که نامش
 سخن او را که سخن و نور / چه ز نامی که نامش که نامش

بخش این نیت پس چه سیاه / و آنکه نامت پس میباید
 به به به به به به به به / ز آنکه پندارم و نور و نور
 سخن و به به به به به به / که به به به به به به
 هم به به به به به به / مشک را چون توان گفت
 مشک و خالص است و بی کف / عشق است و در هر کف
 نو که حلو و در به به به به / خلق را در سخن که نامش
 که خون خورده ایم و به به به به / مشک و در خون خورده است
 او به به به به به به به به / تا به به به به به به به به
 تر کف و به به به به به به / باز کن و به به به به به به
 ساه چون فک و به به به به / تا فک و در به به به به
 بر به به به به به به به به / و آن که از به به به به به به
 از به به به به به به به به / و در و در و در و در و در
 کس پند و در به به به به به به / و در و در و در و در و در
 تامل من به به به به به به به به / بود و در و در و در و در

دل من بت کشت و دهم
 که به این حال ازین تسم
 این چه کشتم که بستم
 غلط این چنین است
 من چه دادم براه داشت
 او نواز نگاه داشت
 باز ازین دیو شوه ده لاول
 من و نزدیک او دست دل
 کبستم من که دم توانم زد
 یا درین ره قدم توانم زد
 کشته بهنیش فصیح لال
 چون نمرود پنداشت و قال
 جان من فدای تو هست
 خاک بر سر من و تو هست
 هر جز در کس نیست که
 نام خود زنده بگفت کرده
 چنین کاس دیکه را
 سخن از جام گویم و کس
 اگر از جام به بود پر دارم
 زبدم تا آنکه جام در دارم
 که به تاریخدان این شهرم
 همچو تقویم کهنه به بهرم
 سالها انکس دیده بالودم
 روز ما از طلب نیاوردم
 محقق غفای منم
 چرخ زانم چنین بگوشتن
 بجای چو زال پیر شدم
 که چو سیمرغ کوشه گیر شدم

همچو قارون زهر نوشتم من
 زانکه تریاک میفروشم من
 زهر من کس نبرد من خوردم
 که ستم بعد زهر
 انکه زین زهر شمراسند
 غده رقیق و تر یا نه
 مرکب راه را از کوشش نکند
 که بران شمر شمر پیش نکند
 سخن بول آن در سلا بگو
 پیش کوران مریت چه بگو
 شب نزدیک و دیر و پیوله
 راه بار یک و ده له بر ده له
 رفتی کیست لهر زین کوشه
 کوفته رخ براد به تو نه
 تا جوازی که مریت کند
 چاره راه بازگشت کند
 ساق از جام جسم شمرام ده
 نفق اگر نیست هم شمرام ده
 در چنین حیرت و تر دست
 بهر من نیست جز تر دست
 کاروانی روش کار بازیشت
 خم خرم خم که کار بازیشت
 که نرم و سرور راه آمد
 رورسوش بر سنا آمد
 راه من تا که نام خواهد بود
 روز غرضم چه نام غله بود

بچشم راه میدر بار است لعلی روز من چه خواهد خواست
 کینه خال و دل خوانان دیده بر من گنج مهر امان
 میروم شرم و سر در پیش زاده لعل کرده از کم و پیش
 خاک بهتر فرایش و بانش من که ز بار گناه بانش من
 دیده بر پایه کز لک را ن انگ حیرت ز دیده باران
 از چه بایه خنجر کس بر من از خرد و دل که هست پس بر من
 که چه صبر بنگاهم از از د سر کون در صفت کم از از د
 خوشتر از زمین بر اینزم و ز در جانش در آه و زم
 و نری راه عجز و پیری هجو شرم و رنج نهاده کیری هجو
 سالها من که یاد او کردم هم با سینه داد او کردم
 دل من چیت راه دادن او بر در خود نهاده دادن او
 چو منی را چه پیش دارم که قدم بر گرفته از دست
 بخودی لایحه اختیار هجو که چنین موجب بخار هجو
 که چه خال ز برک و باز آمد هم حکم تو رفت و باز آمد

کار در دست بنده خود چه بود همه از دست از تو بر چه بود
 بر تو ما اعتماد آن داریم که بخیر و دست پیش داریم
 علم رحمت از بر افرازی سایه بر جرم کس نمیداری
 چیت پیش تو جرم این بود نزد حق تو شتر شتر خور
 چون قضا و کفر نقص کار رحمت محض این حب و شاد
 از گناه از چه جرم منک شوم چو بدر یا رسم پاک شوم
 از چو من روز و شب که حقیق و ز تو در یک نظر و شستن
 میبهر در شمع کواهر دل که کوه سخن رشت کار
 که مرا آن خیال غره کند که تا بم حب زره کند
 پیش جان بخیر خان گرمی از بخاری که گوید و زمی
 بنده را چه دستگاه بود که نه او را دست هجو
 اگر من رد کنر مسکله کشت در قبول از گناه پاک کشت
 ای که هر در دلا دادا تا تو انم ز فرد نادا
 زان چنان حکم روا هجو که چنین در در اهر ابود

که نو تو فغان مهر سستم
 روز در خیال مبرور می
 چه ازین مکر و دشت خاک آید
 که سر او را چون تو پاک آید
 بهین دشمنان مردمان
 جز کوی وصالان مردمان
 نشود در بهشت اینو بر
 که بهر ذره در شمع کوی
 پیش تو ذره است این
 ذره چیست ازین روی
 چه بگویم که در کلام بخشش
 از من ترا نام بخشش
 بده اگر که کار بخشنده
 پادشاه مکر و بسنده
 کو انهم که روزان باشد
 او هر روزه در میان باشد

۶

پیش ازین کردت زلال آگاه
 که سه روز خند جسم و لاله
 کار هر یک بر بر دست کار
 دی سخن باز میگویم گوار
 تا چهل سال روح روینده
 میکنه کار بر تن بسنده
 تن او بهر از افروخته
 متفادت بخندی و چو نه

به از آن

چو که سر او را پاک باشد
 هر دم از عمر باشد
 کیم از این روح هوای
 که ز او را که بخشش حال
 مسجل بر قلم خود باشد
 بر سر مهر و کار خود باشد
 کما بهر سر و کله خود
 که بهر دانه و حبه خود
 در بهر طوطی طبع
 مسجل بر قلم خود باشد
 از حجاب را حور و آید
 که بهر قوس حور و آید
 از طوطی حور و آید
 که بهر قوس حور و آید
 من بهر سر و کله خود
 که بهر دانه و حبه خود
 بهر شمع و در دست حور و آید
 که بهر شمع و در دست حور و آید
 از هر که سر و کله خود
 که بهر دانه و حبه خود
 کذبت چه در دست حور و آید
 که بهر شمع و در دست حور و آید
 آنچه بهر سر و کله خود
 که بهر دانه و حبه خود
 در هر یک که بهر سر و کله خود
 که بهر دانه و حبه خود
 که اندر دست کار خود
 که بهر دانه و حبه خود

سبب اینست که مردن را
صفت هر دو در دهر در را

چون تقی بر دجل ایستاد
از نوک دجل بر پشته ایستاد
نفس از پای او بلند بود
هر که از او ایستاد جان میزد
دین بد زان آب کوهش
چهره نو دجل جسم او بود
با دریا می رسد که هر دو
در دجل گریخته است
چهره نو دجل بر دجل بود
هر یک از دجل بر دجل بود
دهر است و هر یک از دجل
بسیار بر دجل بود

نوروز

خبر دجل بر دجل ایستاد
آب دجل بر دجل ایستاد
هر که از دجل بر دجل ایستاد
دین طایع نو از دجل ایستاد
بر طایع است که هر دو ایستاد
نبت خوش است که هر دو ایستاد
نکاحه دجل و دجل ایستاد
چرا ایستاد دجل بر دجل ایستاد
دین جان ایستاد دجل بر دجل ایستاد
این خبر است که هر دو ایستاد
طوبت دجل است که هر دو ایستاد
بر دجل است که هر دو ایستاد
جان ایستاد که هر دو ایستاد
از دجل است که هر دو ایستاد

کسب جان در دله کسب بود / آب از آتش بر کسب بود
 اینه بکار در دانه در کارند / هر که بر آتش بکارند
 آب از این کسب اگر کارند / بهر که بر آتش بکارند
 بدین بر چو نام نام روی / همه در آتش بکارند
 جد کن تا که بخت نبرد / تا در آن در چاه نام
 باز دال کردل در کاس / که در کسب است در کاس
 اندرین خانه کار بکار / تا در آن خانه نام
 بدل از دوده بوبل فارغ / بس بر دل در آتش نام
 روز اول که دیر بهار / دل در آتش نام
 میکند بند است / تا بخت بخت بود
 شد تا که سر ببار / تا بخت بخت بود
 دل خود را بخت بخت / روز آخر که بخت بود
 آنچه بماند از بخت بخت / آنچه بماند از بخت بود
 جان خود را که در بخت / بر کسب خانه بخت

در آتش

کسب از بخت بخت بود / تا بخت بخت بود
 اینه بکار در دانه در کارند / هر که بر آتش بکارند
 آب از این کسب اگر کارند / بهر که بر آتش بکارند
 بدین بر چو نام نام روی / همه در آتش بکارند
 جد کن تا که بخت نبرد / تا در آن در چاه نام
 باز دال کردل در کاس / که در کسب است در کاس
 اندرین خانه کار بکار / تا در آن خانه نام
 بدل از دوده بوبل فارغ / بس بر دل در آتش نام
 روز اول که دیر بهار / دل در آتش نام
 میکند بند است / تا بخت بخت بود
 شد تا که سر ببار / تا بخت بخت بود
 دل خود را بخت بخت / روز آخر که بخت بود
 آنچه بماند از بخت بخت / آنچه بماند از بخت بود
 جان خود را که در بخت / بر کسب خانه بخت

باید آفتاب است	باید آفتاب است
تا به آنکه رسم دعا است	تا به آنکه رسم دعا است
نماد خود نموده است	نماد خود نموده است
تا چمن رنگ از موافق	تا چمن رنگ از موافق
چرخ غوغا می شود	چرخ غوغا می شود
دست زدن که است	دست زدن که است
کام دشمن بیست خود	کام دشمن بیست خود
مستند به سر داشت	مستند به سر داشت
نمود روح بود در خوش	نمود روح بود در خوش
رسم بود که در کمال	رسم بود که در کمال
هر که میسر شد از باب	هر که میسر شد از باب

که هر روز داد و رشت	که هر روز داد و رشت
چون نموده غم این را	چون نموده غم این را

لایه دار

باید آفتاب است	باید آفتاب است
تا به آنکه رسم دعا است	تا به آنکه رسم دعا است
نماد خود نموده است	نماد خود نموده است
تا چمن رنگ از موافق	تا چمن رنگ از موافق
چرخ غوغا می شود	چرخ غوغا می شود
دست زدن که است	دست زدن که است
کام دشمن بیست خود	کام دشمن بیست خود
مستند به سر داشت	مستند به سر داشت
نمود روح بود در خوش	نمود روح بود در خوش
رسم بود که در کمال	رسم بود که در کمال
هر که میسر شد از باب	هر که میسر شد از باب

لایه دار

بت شمس بستر با خوش بوی بت را بکس که در دست نوی
 باج و شکر که باد سرد دارند عاقل که در حال بردارند
 چه بود خوب شک از روز که با پای و سر کف از مرد
 تخت مرد از زوخت و شکم با خال سر از کز کف کف
 چسب باج و شک که شکر با کز در مات با هر
 ملک به روح بملارفت سفر و خروج شود از دست
 نفس بصر چه بکف بود که چون بملارفت خانه شود
 نفس را که به شکر و داد تا بخت برادر و همسر با
 علم بصر بملارفت این به بخت در دست بخت کند
 دور کی غرض خود بملارفت بهر کی با پای و سر از مرد
 خور بخت که در کف تا شو به کف در دست که نشد
 مدد آید به بخت که در کف بشا که با پای و سر از مرد
 خور بخت که در کف روح از کف به بخت که نشد
 نفس با خود بملارفت نوله به بخت از سر کف

عند

ملاک

عهد این قدر را در دست تا با پای و سر از کف هر کف
 بخت از کف بخت به بخت سیر در عالم بخت و عقل
 کف بخت که در دست کف زین که هر بخت به کف
 هر چه بخت در دست بخت خور با بخت مدد بخت و دل
 کف بخت از کف بخت کف بخت از کف بخت
 کف بخت که در دست بخت روح به کف بخت و عقل
 هر چه بخت خور بخت کف بخت از کف بخت
 نوله بخت در دست بخت خور بخت از کف بخت
 هر چه بخت از کف بخت نفس با بخت که نوله بخت
 کف بخت از کف بخت کف بخت از کف بخت
 دیش بخت به کف بخت بخت بخت از کف بخت
 علم با بخت که بخت کف این بخت از کف بخت
 روح بخت از کف بخت به کف بخت از کف بخت
 هر چه بخت از کف بخت هم کف بخت از کف بخت

دور بند این کواکب	پدر است کواکب کریم
بر ملک دلیر این سلا	پسر میر که نور پادشاه
دور از چشمه ال قنار	صفت ایبرج بهر آبشار
و خوشتر از آن پدر دامن	نه توار ما در این سار
کرد این را ز بهر یار تر	حسن ده که نه را جلالت
کافرا را خوشتر راه ده	دل مای است و آب پاش
مسبب ال کی که پاکیزه	خف باشد که پاکیزه

بود در سر سجده دار	دشمن ز در زار دلا
نم خورشید را ببار میگرد	باش سبقت بر سار
در میان من و بار دلا	خسته دین ز دلا
خواستند ترش غدر دلا	کف خرد است ز دلا
روز دیگر جو رخ بکا نهال	پار و دستگاه بار نهال
گفت اگر در میان کس نه	عش را بهر دلا

باز

تشنه سازند دلا	جستار و رخت دلا
چار پنج از بهر تر بودا	شعب جان و ملک دلا
ست غرور است دلا	جست خود را از تر دلا
گفته با پدر که سر باشد	پدر دلا سر باشد
اکه او مرده زنده دلا	دشمن مرده بهر دلا
زنده کن ملک دلا	چون بوی پیش دلا
چون بنفشه قمر شود	از زمین رخت دلا
کرنا که هست دلا	بگو مال ششم دلا
چون شود نقد چرخ دلا	دست راز است دلا
هر چه است دلا	چون باها دلا
پرست دلا که دلا	عقد دلا جوهر دلا
علم خود را اگر دلا	همه کج شود دلا
در چمن علم دل شود دلا	در اگر علم شود دلا
علم که بهر دلا	دانشی کج دلا

تیر که سمج بر بخت کشتی که دانه سمج بر بخت
 بر سر خمر سخن خرد گوید هر چه که در دانه از خود گوید
 علم هستی که در دانه بود با سحر که زود دانه بود
 همه نفس بر جان بود زانکه دانه جان و نفس بود
 بگذر زین سیه آینه فانی که دام غرور در دانه
 چند گویم که در دانه بود که طبع کرم در دانه بود
 ز غرور زانکه در دانه بود زینکه در دانه بود
 خوشتر بود بجهنم فارغ دست دانه در گداز
 بکن از غرور چشم که در دانه بود دست که در دانه بود
 تا جود زانکه در دانه بود باشد دانه که در دانه بود
 غمزه حلاوت که در دانه بود که در دانه بود
 تا غرور دانه در دانه بود از غرور دانه در دانه بود
 چون ز دانه تیر که در دانه بود که در دانه بود
 روشنای ملک که در دانه بود همه در دانه بود

زود و او دانه است کشته جان بر سر دانه
 نفس خود را بخشید دانه نقش کمال بر دانه
 که شو چون دانه فانی که نفس مغرور دانه

عشق از دانه عشق که در دانه دانه کمال بر دانه
 هر چه بالار طالع دانه بود به تیر غرور دانه بود
 دلت آنجا زل بهر دانه کرد هر چه آنجا بر دانه کرد
 عشق از دانه عشق که در دانه علم دانه از دانه
 این دانه از دانه بود دست دانه در دانه
 کشت از دانه عشق که در دانه بر غرور دانه در دانه
 دانه از دانه عشق که در دانه هر چه از دانه در دانه
 ناله چنانکه دانه بود حرف دانه در دانه
 آنچه چشم از دانه دانه بود دانه کشت دانه در دانه
 دانه از دانه عشق که در دانه باز که دانه در دانه

توبیخ دگر نهان کرد	او به سپید که جودان کرد
نشو جز عشق نه پند	ویر ما رو چنی پند
در نورش آینه بر است	ز لکه آینه ز غیر است
چون بلم و عطر شوی دکار	رویت از روز به شو بچار
کز نه از عطر روز به کوی	بچه رقت ریس ده کوی
خویش را به بند از ریش ساز	اکتساب کمال در ریش ساز
زاده حس و طبع را در کنم	روح خود را ازین مجر دکنم
رخنه در سپهر پریم بر	رخت بر بام معش طرم بر
کز عقلت رفیق راه شو	عقلت حافظ و پناه شو
نفس بخود که چه دل زرد	و ده بمنزل که کجا تولد برد
در قیامت کارود بایس	علم هر دو الفضول و هر کس
علم نفس و عقل علم آله	کز جهان مشهود حسره آله
زین به علم از کثر بقدر نظر	از کلام و حدیث نیست بر

علم کان بخبر حدیث و قرآن است	هر بهر ساز و آلت عزت
چون ازین علم نفس کرد پس	چگونه علم ترکات بر پس
صاحب این به علم از چه بر است	زود در یاد از بگانه کبر است
جان بسیط است اینی به علم بسط	تو فردقه در در جزو و بسط
زینت عقلت حیرت دگر دارد	شرف نفس خلق خوب نهاد
زین به هم با تو عقلت بگرد	نفس را نیز عقلت بگرد
وان در را در میان چو و یک است	بحقیقت مرا در نیست یک است
کز ناری سر صدراع بند	کز این نازک نازک مکر
نفس و عقلت که صد ملک	زین در شایسته دشمنی
اگر زین علم است بیکانه	نزد اندیش ز آسان خانه
اگر این شایسته دشمنی	در نه جان میکنی لذت زان
پای این را در که زاد است	روح را توشه معاد است
هر که او آتش نشد با جسم	به چو بسط در بهیم گشت جسم
و چون استراق سمع کند	آتش آفاق حسیع کند

تا چو آتش لاله زار افند
بر سلق زان سر و افند
ز قن ویر تا هوا بپوش
باراد بر ملک کی بپوش
فلک چرخ بجه مسر است
برینا در کلاه زین چاش
بتیادر و رخ سر و بدی
کوان بش که خورده بشیر کند
چون توان گذشت زین ملک
در اثر او فر بر سر و بدی
قلب را سوختن یقین است
وین امیر از بهر این بهم
نفذ آنکس که خالص آمد قن
از خلاص اثر بیرون است
راه کردن بر آتشانه است
کونه پیش از زمانها بهی
پس تو بندش که بر تاز
چون در بر سپهرش بار
آسان آتشینا بهی
چون سنده نشسته آتش حار
پیش او باش حق دلیر و
ارو رو باه پیش شیر و
راه بر مهر بر خلهر بود
کذات بر اثر خواهر بهی
زین بنو زنی و زان غریزی تو
کم سرد ایندم از بهر زنی تو

طاف مسیح سر و اکت است
بعلک بر دی و شربت است
تشت همچو جان کز د پاک
شوازه کزشت بر افلاک
چون شو حبس نور با به
چه سپهر و چه زرد بان پاک
انکه در آب خاک باده شربت
بر فلک شمس و مسیح باده شربت
بید زایل شو چو نور آمد
غیب بر کینت چون حضور آمد
هر که در غفلت و روح وایه بود
تن او را کلام به بهی
نور برک به چون زیادت ش
غیب در کونت شهادت ش

چون میر زین جواهر حس
عقد و نعت باده اندر حس
در این نه مقوله لبه شو
دل ازین چار فیه مر شو
بر بر از بهر و از نش حد
او سر و دش رخ کدو ای حد
این تخت نانه و احس
وین کتا پور سنبان بر اس
دیده روح پر سدر کرد
مشک نفس جلد حد کرد
هر چه خلهر مرست بهم
و انچه جود بر ابرت بهم

در جهان سر سبز جان
بشن پزبان سخن پوین
همه یکا و مسیح یکا نه
بناچار در حش و موده آب
باغ میوه کشته در درم
شوخ فیا کشیده هر درم
میوه ریزنده بر سر دران
چشم و جان هر چه دل جبه
هر چه جان کشته پیش دل
زشت و دنیا و سر و کرم
در روز یک سخت زدم
همه از مردن و هلاک این
دل و جان نه کسی پاک این
نه زانده رخ بریزد یک
خارج از پنج ما عظیم
دین از دهم دشمن دند
بر سر و شهادت از بخت
در کف پوشها جوار لغا
بناچار دست خود کشته
بوز غیر ز غنیمت غشته
که شراب بقا چشاندش
که بیخ لغا نشاندش

که کند در حال تیش نظر
علم او انیس باب شد
علم که شیر و که شراب شد
عده پویش که بزر پویش کرد
که ز کور کشندش آشور
چشمش آنده میوه در حش
باده نوز چشم پویش کرد
تیر انصاف در مکان آرد
درخت عمل که آنجا کشت
ریخ پنان بر آستر رسد
درخت عمل که آنجا کشت
چون نور در آید بر سر
تیر انصاف در مکان آرد
عقل میوه علم در پیش
عقل میوه علم در پیش
کربلایک بر پشت بقا
کربلایک بر پشت بقا
در پشت نه اعلف نه
در پشت نه اعلف نه
دانه از خود دینیت نام اول
دانه از خود دینیت نام اول
باده اور حقیق ختم است
باده اور حقیق ختم است
شیر علم است و باده قش
شیر علم است و باده قش
در می شیر و انیس بر
در می شیر و انیس بر

نو کزین کوزه غره بثر و خرق
 در دیرار روح دل خوش کن
 در پیشه سفره نالست
 که تو از بهر باغ در کاری
 پیوسته در بهشت و شوم
 باغ هرا حور و آب لقا
 میز با چراچو با تو میباید
 عابر خود در بهشت تا تو کن
 دست جز بر در قبول مکش
 آدمت را که آب جیب بود
 که بران نکته دست رد بر دست
 چه در دل باین شاه شوم
 کار خوا بخر هوا بنود
 آن بهشت که لعل از آن

از اسان تارین بر تو چه فرق
 گندم و میوه ملا برایش کن
 پنهانی کانی بهشت در نالست
 در این باغها مبر داری
 آتش به پله در کدهم
 باغ و انوار و میوه و گلچین
 خوردن میوه خود طفیل بود
 رخ دران ز ملک است کن
 داس در گندم فعل مکش
 امر لا تقربوا شمس بهد بود
 در ره ابطوش صرد است
 دست کش سوره سوره معلوم
 ز آدم این بخودی آردا بنود
 لایب سلطان خلف است

امران عالم این است میث
 فارغ از تراجم و تنگ
 عالم و دست عالم نور
 جان شخص مجرور و حور
 بتفاوت بو محلات غده
 بهشت جنت ز بهر این آمد
 بر یکار از ما بهشت است
 تو بین ملک تا به کاشته
 گنر رخ بجانها بهشت
 ز درخت برای خشت زمان
 نه باغ خاص میکن کاره
 تو که در بند قله و ناسه
 خوردن اسما و امیدارند
 زینس کردت ز خوردن بهشت
 جرات بایه آمدن بهشت

این به دینک پیش و گمناست
 نیت ریکا بغیر سپه گنا
 عالم کثرت این سراچه نور
 بنوع بهشت سبوحی
 هزار از امزان نیت آید
 از سکین با حین آمد
 قصر و ادان و آب گشت
 چه برور پس کند آشته
 گند از زو سیم در درخت
 چند ازین زو در سرشت زمان
 زان درخت نیند هر باری
 که در در بهشت روحانی
 در بهشت آب و سفره چمن آرد
 جرات بایه آمدن بهشت

در بهشت از خوری بود کند
همچو قوم گزیده خود کم
عقلان مردن از این کینه
عقل پیش از این کینه
پیکر پور مردان
که گزیده کار ترسد از خانه
مرک بختی حیات جانم
مرک بر کیش زبانی نام
که ترسد ز مرک بر کاره
شوا که در چپ بچاره
دل او دیده که او را می رسد
که او به دل او بخورده است

ش غلام ملک بر خردن
بشد از پیش به پاد کردن
بشدش بکلیج بجان
مفسر و مبت و عود و دیوانه
بر گفتند پند و صحت
می کشیدند که او در صحت
از یک می کشد است
بار ما خانه بر رفته
دیوانه که کرده چهار دست
گفت خشم مرک بازی است
بسیار شش جنین که مرگ افتد
خواجه هر چند را هر دانه
که با چند از دست افتد
جرم خود بنده پیشه دانه

قصه را از سپهر پس از من
کین خارش به از خارش
و کچ گفتیم با لب و زان
که علم و بدین توانا بود
از نرادر و زین و دانش
از شش جان بهر کینه بهتر

مک نامد برین جهان سر
رخ فرا می کند هر سولخ
که از هر دمای آتش ریز
میرود چشم به افان خیز
عور ماند که پرده در همه است
خار ماند که عشو که به است
که رود غنای
که در این بکوار نایا کانت
بهر او شوق بسوزد شش
بزمین بکند و بر دوشش
که در دست او عصا نه
عور و بر دوشش او کانه
تن او وقت مار و طعمه مار
او بهین بین و می کشد از او
نه پس راه یابد و نه پیش
نه به بیک نه در راه نه بخوشی
رخ بر آید و شش زنده
باز کرد و بعد جانش زنده

نه گریز کیش لا پان
 بن او در تو زنج بندان
 دل او پانیا و نور و فروغ
 ظلمت ظلم بر او سر لوده
 تنه و جلد و حرمت بخاری
 کعبه پناز خاک کشت بود
 بانس از نور علم عار و جور
 زان و جلالت که شستن نه
 کرد بر کرد از مظلما
 صحبتش با ان و سکا نه
 کارش از دست رفقه بر پیش
 چون در ابر سرش غفلت بوم
 جرح نقد سفدان آیت
 و چن برک هرک عام بود

روح ازین کسبش بر نشود
 آرزو سندان جهان کرد
 هر یک چند در لباس خیال
 بنمایه بجز صورت خویش
 تا بر اند حس ازش لا
 هر سه نانش بگو بفرستد
 بعد از ان که یکا ز صبر بپسند
 هر چه پیش کفایت داری تو
 پیش از ان که کشته شود
 تا بناید بملایه و زار
 حق از دنداده بخوشی
 از تو کرد او بعد زبان خویش
 اندر صحت که دار از چو پاد
 حق داد از خویش میطلبد
 بلکه زین چه برز نشود
 در تحقیق از ان نهان کرد
 لذر آید کواب ابر و خیال
 عرصه دانه صفت خویش
 مغر حجت و نیازش لا
 یا چو غر ز نور بفرستد
 صدقه آن بود که خود بپسند
 نه هر بر کز ان دار تو
 خویش را از نر که دریاب
 مال خود خواستن بدین ضری
 تا بنا کام انجان سکته
 تو نرادی بکوش خود را گش
 لب ایشان بآن زبان کاست
 نه از انصاف پیش میطلبد

شکرانم او بدانش کن نظری هم به بندگانش کن
 آنچه غیر که درین و بر کار نه بر این دانه روزی و در نه
 که خنیش خوری بر لب و آب در نه بعد از تو خود خور از صواب
 تو پیش از تو که زری داد نه دان که از نه دیگر داد نه
 که تو داریش یا غیر حجت در نه او خور و به پاست

ارباب در روزی علم از تو باز شب و روزی که به پر داز
 شب که هر دین معاند کن روزی نظری خاندان دان کن
 چند از چنان دلفروزی عشق چنان شب و روزی
 صاحب در شب سعادت جو مکن در روزی که را در یاب
 که وجودت بگوید غیب باد روزی از روزی که به یاب
 تنه کین مخلص فقیر آورد در پذیرا چه به حیرت آورد
 نو که بفرق آسان تا بحر بمانع زین چه بحر
 که علمت در نوشته است در سلوک است در نوشته است

زبان او در نه اینها پیش که شود داشت باینها پیش
 سخن از خواندنت بکام شود چه بنام تو شر نام شود
 کلامی که بسوی از دور که چه به لب شود مشهور
 صورت صیت تو در چهره ی بر صدای ملک کند سری
 قید اقبال در سر هفت مرکز فتح به علت
 است خواجهانم از نام است در کیست زجر به نام است
 بر تو خور دی ازین جهاداری که بزرگ از اسان داری
 بهی خواسته است شاه ترا زبان پر بسته هر سپاه ترا
 با تو همراه کرده اند از حجب سروری چون کف کلیم از حجب
 از همه ناز و نوشها بر خوشش ناز و نیز و نشها می کش
 طوفان بهر چه بر سر بردیا ناز کردن روز و شب
 من درین سال که به تو شه کرده بودم ازین آن گوشه
 از غم و غمت نواخته ام بر سر تو سر فرشته ام
 خانه پرور زبید کبر و نور عشق را چه غنیمت و چه نور

مردم این جهان مرد تو
 آن بین کم سر بسپار پخت
 که قول افادت رسنم و ش
 نه که هر مهره کمر بهش
 چشم کوی برابر هر کس
 من چسبم چه کن تو میداند
 نظری کن بهال من زین به
 و نشینی چو دیک جویانه
 و چنین فضل حسن بایر دوی
 از تو کبر اینی فرخ چو شمع
 صحرای تو معاذ الله
 هر که اینچنین کمال است
 تا گویم بنزد محدوس
 چون رسید این بخت بر جوی
 نوش داد و را امل در تو
 بشو کاین سخن هم از جایت
 و کوش در کز تبار تو بار
 کار در پیش با خط مش
 نظری هم برین غریب انوار
 مردم کن بهر چه میداند
 زانکه من هم عیسم در ده
 جامه روح در کبر پوش نه
 تا توان با جث در صفا کوی
 که بر تنه کله مضحک
 پا و سر و پهلوانه
 فطرت از در و مجسم است
 آب طافان از لای نوحی
 عرصه افند من داد و ده

در و در سخی من تمام
 بر از م بعد رو از راه
 از زرد سخن بهر چه
 کعبه از سرت بهر چه
 دیگر از هر چه در شمع
 سخن از حد که میداند
 کم بد زبان بهر چه
 بر سر این حد داد کرد
 کس این چو بهر چه
 این سخن با هر چه
 شعر از هر چه در آید
 جفت بهر چه با هم
 کعبه در هر چه نه
 اندر این هم که مطلب
 شمع بر غریب و صم
 تا بر لب از درم زده
 از زرد کا بهر چه
 تن فرورده ام با کوه
 بهر چه در بهر چه
 اندر هر چه زرد زده
 در تکرار بهر چه
 هر چه از این حد داد کرد
 کس این چو بهر چه
 این سخن با هر چه
 شعر از هر چه در آید
 جفت بهر چه با هم
 کعبه در هر چه نه
 اندر این هم که مطلب

برین دکانم و خوشکار
 بنشیند و بدو رخ دهد الم
 برادر در دوحه خورشید
 کرامات و سخنان
 شب ادریس کور و عدالت
 که در آن که در احد است غفور
 پارس و شریک و فرزند
 خرد و قیوم و بر عدل و عظیم
 از حسد و در دوزخ و بر
 زانکه و عدل و خرد و عدل
 آید از الطهور و الاطهار
 حکم و عدل و در دوزخ
 با کشت و اندات اگر کم تو
 که در آن که هر یک است

در این

بارب ایست و نور و انوار
 زار و خورشید و داد و سپهر
 جدم و زار و در دوزخ
 بخش و زار و در دوزخ
 دور و در بخش و در دوزخ
 بدل و در دوزخ و در دوزخ
 زور و زار و در دوزخ
 مرسل و در دوزخ و در دوزخ
 حاتم و در دوزخ و در دوزخ
 جلوه و در دوزخ و در دوزخ
 شهر و در دوزخ و در دوزخ
 کشت و در دوزخ و در دوزخ
 در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ
 که در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ



تا هزارا از ادب و تحریر
دل او را بگذرد و دست او

هر روز در دود و دود و دود

ز ما روبرو عظمه اسلام

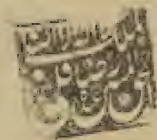
و تمام ریشه عالم هم

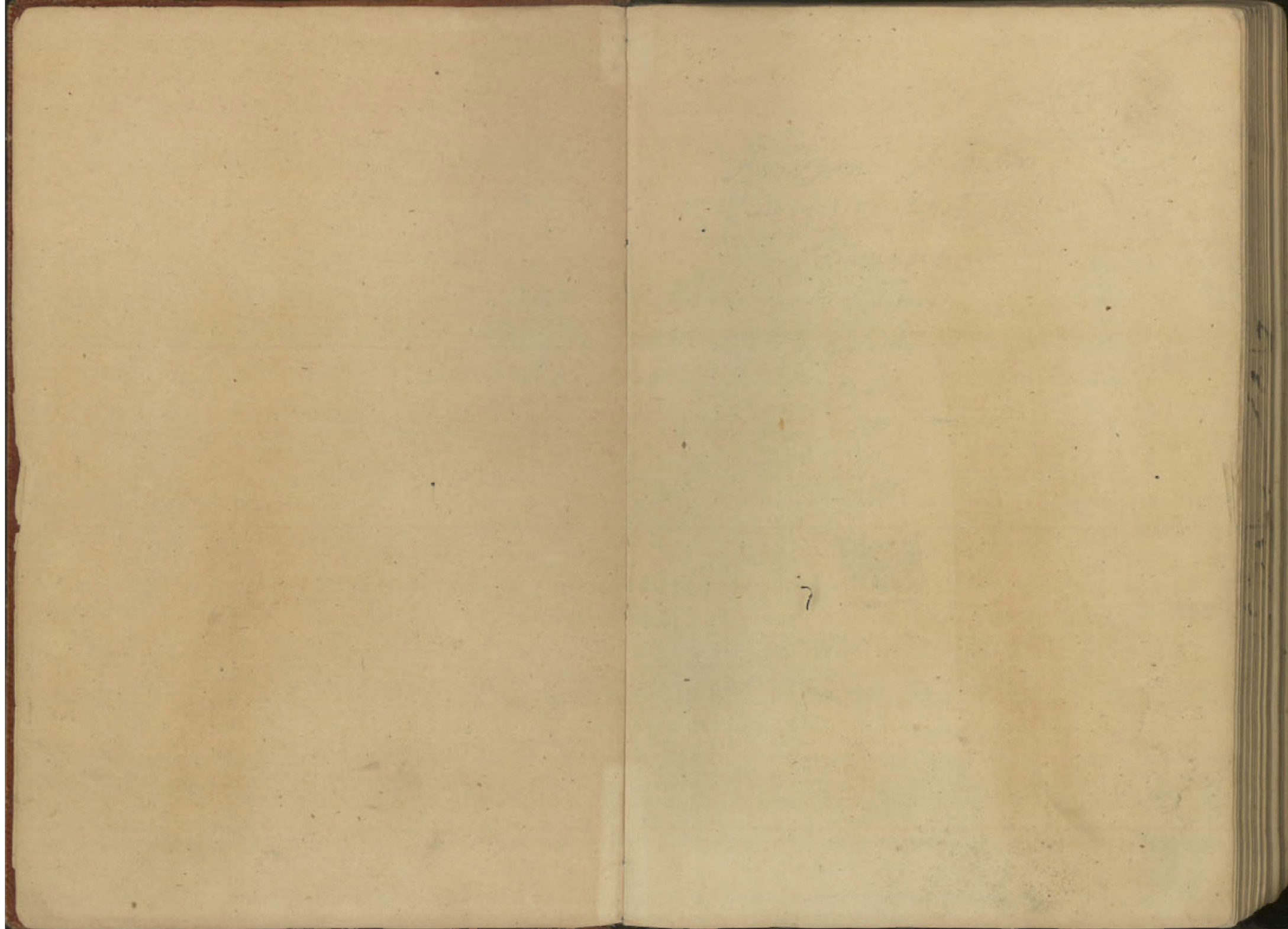
سجده و سر و سر

نویس

الغیر

در ۱۳۰۱





[illegible]

